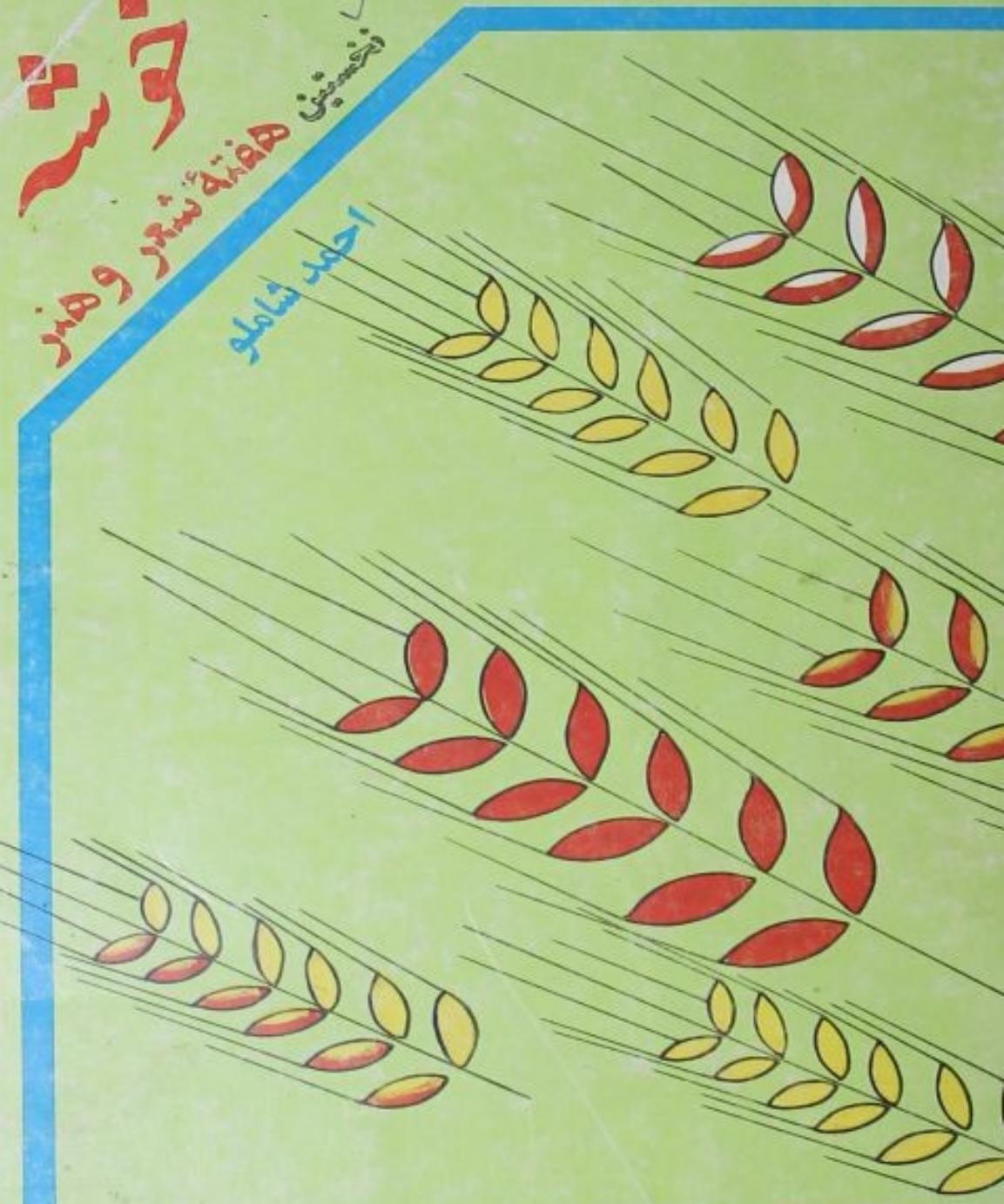


لُوْسَ

بَلْدَةِ نَعْرَ وَبَلْدَةِ
نَعْرَ وَبَلْدَةِ

نَعْرَ

أَمْلَكَ نَعْرَ



پادنامه

فخسته‌یعنی هفتاه شعر خوش

۱۳۴۷ - ۲۸ شهریورماه

تهیه و تنظیم از





یادنامه نخستین هفتاد و شر
تئییه و تنظیم: احمد شاملو
چاپ اول: ۱۳۴۷، مجله خوش
چاپ دوم: ۱۳۶۳

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد
لیتوگرافی، تصویر
چاپ: باستان

انتشارات کاوش خیابان انقلاب — روبروی دانشگاه تهران

ین بیان نامه‌ئی است از کاری چشمگیر. چیزی که در تاریخ شعر فارسی ن بزرگترین حادثه^۱ تلقی شد، کاری سخت بزرگ و تکان‌دهنده که روزنامه‌ها ت ازستایش آن‌هیچ فرو نگذاشتند.

اطلاعاتِ ذیرعنوان: شاعران دوشادوش بهمیدان رفتند

باره چنین نوشت:

«ابدا قرار بود چندشاعر که کار شعری خود را در صفحات شعری خوش شروع و یا متمرکز کرده بودند، در این شبهای برای مردم شعر نخواند. اما بعد، با تبادل نظر و مشورت‌های بیار، بیست مصلحی از شاعران تهیه‌شده در عمل چندش و پنجر بدان افزوده شد. همچنان نیما، جوان‌ترها، موج نوی‌ها و شاعران شهرستانی (نه از روی دسته بندی، بل^۲) با کمال راحتی دوشادوش بکدیگر در شب‌های شعر شرکت جستند و بی‌آن‌که اختصار و امتیازی برای کسی مقرر شود، هر شاعر برای دوستانهان شعر خوبش کارهای عرضه کرد و شنفت این‌که کسی جای کسی را کنک نمی‌کرد... برای او لین بار (نوعی) نظام طبقاتی (درشعر) درهم ریخت؛ که این خود از شنفتی‌های روزگار، بل تاریخ ادبیات است. این کاراگرچه فواید دموکراسی را متنذکر بود، این نتیجه خوب را با خود داشت که ملوک‌الطاوی بقیه شعر معاصر حصارهای کاغذین خود را بی‌بنیاد دید...»^۳

«کیهان» در همین باره نوشت:

«شب‌های شعر خوش... تو انت راهگشای آینده‌ی سالم‌تر در شعر معاصر باشد، چرا که شاعر در برخورد مستقیم خوبش با مردم، ارزش‌های خود را بازشناخت و با بر عکس، از محدودیت و فردگرالی خوبش آگاه شد...»^۴

در همین شماره‌ی کیهان چنین می‌خوانیم:

«گروه عظیم نهاشاگران مشتاق که در این شب‌ها تو انتند خود را به این جمع صمیمی و باشکوه بر سانند، خاطره آنرا فراموش نخواهند کرد...»^۵

و بدين گونه شب های درختان هفته شعر خوش، از ۲۴ تا ۲۸ شهر يورماه
امسان، در باشگاه شهرداری تهران، در هاله اى ازشور و اشتياق گذشت.
همچنان که كورش مهر بان در مقابل خود نوشته است،

در شب های شعر خوش، بودند شاعران جوانی لکجز چند شعر، و چند ماه شاعری
گرامی در این راه نپیموده اند. اما به آنها امکان داده شد که در گتار ساتگان
دیر پای این طریق، از پشت همان بلندگو، صدای خویش را بتوش ها برسانند.

نقل این قول، توجیه چاپ مقادیری از مایحتوى این مجموعه است که من
خود — به عنوان گردآورنده — بدانها معتقد نیستم و اگر نام «پادنامه عذرخواه
نمی شد می بایست آن هم در اکثار نهاده باشد.
اما جای آن است که هم در این وجیزه از نکته بی مهم به اشاره ای کوتاه
بگذردم.

صادق هاتفی در یادداشت خویش نوشته است:

شعر (شاعرانی) که باري ازابدها و موقعیت های محیطی داشت ... مردم را
بر انگیخت تا با تقویت سالم به تثبیت و تایید شعر مسئول برخیزند...^۳

شک نیست که این، سختی مقبول است اگر «شعار» و «شعر خطابی» را با
یکدیگر اشتباه نکرده باشیم. اما متأسفانه نویسنده در تفکیک این دو به خطارفه
است. وهم در این مورد است که رضا بر اهتمی در مجله فردوسی می نویسد،
«شعار، شعر نیست و فقط شعار است، بدلیل اینکه اگر شعار شعر بود، هر
کسی که مرده باد یازند بادی بحق می گفت، ممکن بود شاعر خوانده شود و ما
بخوبی می دانیم که دهها زنده باد گو و مرده باد گو، پس از دادن شعار، بکلی فرموش
شده اند. هنر، گفتن نیست، نشان دادن است. و شعار، نشان نمی دهد، بلکه می
گوید. و بهمن دلیل، شعار، هنر نیست. حتی اگر کسی بلند شود و بگوید،
«زنده باد آزادی»، باز هم شعر نکننده است و فقط شعار داده است و آنهم برای
تحریک آنی اذهان مردم شعار داده است. تأثیر شعر ثبات و دوام دارد، موقعیتها
را از ائمه می دهد و تصویری هم کند. و اگر موقعیت ها اجتماعی باشند - که نمی توانند
نیاشند - موقعیت های اجتماعی را ارائه می دهد و تصویر می کند. شعار نوعی
زورنالیسم است و مثل زورنالیسم بدنیان تأثیر آنی می گردد؛ شعر بدنیال
تأثیری می گردد که اگر آنی هم باشد، بدها ویژگی های پایدار خود را برملا
کند. هیجانی که در شنونده از شعر ایجاد می شود، باهیجانی که از شنیدن اشعار
ایجاد می شود، یکی نیست. هیجان هنری زود گذر نیست، هیجان شمار گذراست و کسی
که شمار می دهد و فقط با شعار مرید را به کفزden مجبور می کند شاعر نیست، بلکه
فقط شماردهنده است.

شعر اجتماعی، رسوش بر اعماق اجتماع از طریق تصویر و ریتم و تحرک
دینامیک کلام است، در عصر و شب، شاعر ازا اجتماع تصویری تمثیلی می دهد و
موقعیت ها را طوری از طریق زبانی مجازی برملا می کند که خواننده و یا شنونده
با یک شم هنری، می تواند در پشت سر سمعی لها و تصاویر، شخصیت ها و عناصر سازنده
و یا نابود کننده اجتماعی را تشخیص دهد و در واقع در عین حال که از ائمه بی نظر

تمثیلها و استعارات و دیتمنها از شعر آنها به یک حقیقت برتر از خود شعر دست یابد. مرغ آمین نیما، یکی از بهترین نوونهای این نوع بود. اشتراحت اجتماعی بود و بهمین دلیل پس از تجزیه و تحلیل در نخستین شب شعرخوانی قیول عام پیدا کرد، چرا که بدون آنکه کوچکترین شعاری داده شود و هیجانی ناشی از شمار به وجود آید، مردم چهره خود و چهره آرزوهای خود را در شعر نیما بروشی دیدند و به موقعیت خود پی بردند. این تفکیک را از این نظر کرد که شمار های داده شده در یکی از این شبها بحساب شعر گذاشته نشود و خواننده یا شنونده بدانند که شمار تاموقعی که بسطح هنری شعر نرسیده است، فقط شمار است و بشرط ربطی ندارد و اگر یکی از شماردهندگان مقبولیت عام یافت، این امر دلیل قبول شعری نمی تواند بود و بهشت بود در جای دیگر شمار می داد، چرا که آن شها اسم ورسی داشت تحت عنوان شب های شعرخوانی و توفیق هم بدلیل توجه مردم به شعر اصیل امروز فارسی بود.



نمی توان شب های بزرگ هفتۀ شعر خوش را به یاد آورد بی آنکه خاطره توفیق عظیم داود رشیدی - کارگردان آگاه تازه - در اجرای نمایشنامه «چشم بدراه گودو» (افسر سامولی بکت) در ذهن ما تجدید شود. بازی درختانی که با همکاری او و پروریز کاردان و پروریز صیاد و سیروس افهمندی، موقوفیتی بیش از اندازه داشت.

نیز از منتصورة حسینی و اردشیر مخصوص که گوشه‌گویی از باعجه باشگاه را، فروتنانه، به نمایشگاهی از نقاشی و کاریکاتورهای خویش تبدیل کرده بودند.



گروهی از شاعران، علیغم اشتیاق خود، بعد لایل گوناگون بهشت کت در شب های شعر خوش توفیق نیافتند.

از این عده، برای آنها که آثارشان در خوش ارائه می شود، فصل مجزائی به آخر یادنامه افزوده ایم. لیکن در آخر کار چاپ کتاب با کمال تأسف در یاقینی که نام و اشعار تئی چندان باز بهترین شاعر اند در متن نیامده است. خود ناگفته بیداست که به هیچ روحی قصدی در این کار نبوده است و به ناجارجن اظهارات تأسف از این پیشامدگاری نمی توانیم کرد، مگر آنکه اگر چاپ دیگری از این یادنامه لازم آید این تقدیمه بر طرف شود.

اما تئی چند باهمه با اشاره ای ما تغواستند در برابر مردم آشکار شوند. مendum ریم که برای آنان فصل خاصی در نظر نگرفتیم.

احمد شامو

۱. دکتر رضا برآهی، مجله فردوسی. اول مهرماه ۴۷
۲. جواد مجایی، اطلاعات. سهنتی ششم مهرماه ۴۷
۳. صادق هافنی، کیهان. دوشتیه اول مهرماه ۴۷
۴. کورش مهربان، کیهان. ششم مهرماه ۴۷

با یاد دو نام عزیز:
نیما و فروغ

نیما یو شیج

هن قایقم نشسته به خشکی

من چهره‌ام گرفته
من قایقم نشسته به خشکی .

با قایقم نشسته به خشکی
فریاد می‌زنم :
« – و امانده در عذابم انداخته سرت
در راه پر مخافت این ساحل خراب
و فاصله‌ست آب
امدادی ای رفیقان بامن ! »

گل کرده است پوز خندشان اما
بر من ،
بر فایقم که نه موزون
بر حرف‌هام در چه ره و رسم
بر التهابم ، از حد بیرون .

در التهابم از حد بیرون

فریاد برمی آید از من :
« - در وقت مرگ که با مرگ
جز بیم نیستی و خطر نیست ،
هزالی و جلافت و غوغای هست و نیست
سهواست و جز به پاس ضرر نیست . »

با سهوشان
من سهو می خرم
از حرف های کامشکن شان
من درد می برم
خون از درون دردم سوریز می کند !
من آب را چگونه کنم خشک ؟

فریاد می زنم :
« - من چهره ام گرفته
من قایق نشسته به خشکی .
مقصود من ز حرف معلوم بر شماست .
یک دست ، بی صداست ،
من ، دست من ، کمک ز دست شما می کند طلب ا

فریاد من شکسته اگر در گلو ، و گر
فریاد من رسا ،
من از برای راه خلاص خود و شما
فریاد می زنم ! »

فریاد می زنم .

فروغ فرخزاد

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد
به جویبار که در من جاری بود
به ابرها که فکرهای طویل بودند
به رشد دردناک سپیدارهای باع که با من
از فصلهای خشک گذر میکردند
به دستههای کلاغان
که عطر مزرعههای شبانه را
برای من بههدیه می آوردنند

به مادرم که در آئینه زندگی می کرد
و شکل پیری من بود
وبه زمین، که شهوت تکرار من، درون ملتهبش را

از تخمه‌های سبز می‌انباشت، سلامی دوباره خواهم داد

می‌آیم، می‌آیم، می‌آیم
باگیسویم : ادامه بوهای زیرخاک
باچشمهام : تجربه‌های غلیظ تاریکی
با بوته‌ها که چیده‌ام از بیشه‌های آنسوی دیوار

می‌آیم، می‌آیم، می‌آیم
و آستانه پر از عشق می‌شود
و من در آستانه به آنها که دوست میدارند
و دختری که هنوز آنجا
در آستانه پر عشق ایستاده ، سلامی دوباره خواهم داد.

شب‌های شعر خوش

اسماعیل خوئی

خنجر و آرچ

اشکم دمید.

گفتم: «نه پای رفتن، نه تاب ماندگاری:
درد خزه‌ی کف جوی این است.»
گفت: — «آری.

اما دوگانه تاکی؟
یا موج‌وش روان شو
یا در کنار من باش..»

گفتم: «دلم‌گرفته‌ست؛
همچون سکون ملو لم.»
گیسو فشاند در باد؛ آشافت ک
— «ای پریشان!

منشین فسرده چون بخ،
در تاب شو چو آتش.
هان ! بیقرار من باش.»

— «پرواز...» گفت.
گفتم :

— «آری، خوش است پرواز.
اما شب است و توفان،
وین بالهای خونین...»

چتر نوازش افساند
ک : «این سایه سار پربرگ
ز آرامش یقینت
سرشار کرد خواهد.
تا بامداد پرواز
— ای خوب خسته من ! —
برشا خسار من باش.»

گفتم : — «شب ارچه تاریک،
زنگار جانم، اما،
تاریکی درون است .»
خورشید رخ برافروخت
ک : «آئینه دار من باش.»

ز آن رهروان دریا

به مرتضی اخوان‌کاخی

خواه عاشق آن باشد که سردش بینی از دوزخ
دلیل رهرو آن باشد که خشکش بانی از دریا.

تنها تو مانده‌ای.

آن رهروان دریا گفتند :

از آب، خشک خواهیم آمد.

در موج خیز حادثه گفتند - شبچراغی از بیداری داریم

که در فروغ بکرش

ذرات تیرگی را رد نیست.

با چترهایی از نپذیرفتن

گفتند :

باران زهر را طاقت خواهیم آورد .

گفتند :

حتی

آوارهای طوفان

ما را

ویران نمی‌تواند کرد .

گفتند ...

گفتند ...

گفتند ...

گفتند

و روشنان تماشا می دیدند
کز پشت پرده های صدف
چشمک زنان مروارید
- از چشم خویش نیز نهان شاید -
با لوش ولاشه سر و سری دارند.
انگار روشنان تماشا می دانستند
کان چترهای مغروز
خود
نیلوفران پهنه مرداب
خواهند بود .
از دور، در شکستن نور،
دیدند روشنان تماشا
حتی
گندیدن صدف را
در آبهای تاریک.
دیدند
و در هزار آینه خندیدند .

تنها تو مانده ای.
تنها بمان .

در امتداد زرد خیابان

زردپوشان به چه می‌اندیشند؟ —

صف به صف

ستوار

استاده بهجای ،

چون ستونهایی از پولاد

و بر آنها بامی از باد ...

به چه می‌اندیشند این مردان؟

می‌توانند بود

آیا

کانسوی دانستن

دردی انداخته باشد چنگ

با دل این بی‌دردان؟

— بی‌دردان؟

— آری

اینچنین، از دور که بینی‌شان، پنداری.

در نگاه هر یک

چنبره‌ی ساکت بی‌حسی پرهولی است،

همچنان مار که افسرده زرمای زمستانی.

وای،

وای اگر سر بردارند.

پدرانشان در مزرعه دارند دیانت می کارند .
و نگاه هر یک

– فوارهای از حیرت

بر شده تا دل افلاک –
گوئیا می گوید :

– «ابرها، اینهمه ابر، اینهمه ابر،
آخر از چیست که امسال نمی بارند؟»
آه، باید، به حقیقت باید
باید اینان بپذیرند
آن صدا را کز غرش هر رعد به گوش آید :

– «ابرها گاو اند .

شیرشان را می خواهی نوشید؟
آستین ها را باید بالا بزنی
و پذیرا باشی امکان لگد خوردن را
ابرها را باید دوشید .

ورنه، از اشک برافروزی اگر صد فانوس،
تیرگی های افق ها را در چارجهت
همچنان خالی خواهی دید.
ور نکوتر نگری
پس هر بارش مصنوعی نیز
خشکسالی خواهی دید ...»

پدرانشان در مزرعه دارند دیانت می کارند.
و برادرهاشان در غربت شهر

میهمانانی ناخوانده
گیج ، گم ، سرگردان
رانده ،
وامانده .

و شگفتا ! دردا !
مثل این است که این بی دردان
- زردپوشان را می گوییم ...

[اینک آن لحظه که باید گفت .
اینک آن لحظه که باید عربان گفت .
شعر خوب
مثل دیدن عربان است .
آه ، اما من
با حروف سربی پیمانی دارم ؟
و حروف سربی
دیرگاهی است که از عربانی می ترسند .
بازگویا باید
گفتن مثل نگفتن باشد .
باز باید در صندوق خیال را بگشایم ،
و ببینم در آن
قامت دیدن را از مملل پوسیده تمثیل
گردگون پیرهنه آیا هست .

[۰ هست .

زردپوشان را می‌گفتم.
مثل این است که این بی‌دردان
هم از این خاک نروئیدند،
هم از این آب ننوشیدند.
و — همانگونه که من —
هر یکی برگی از این باغ نبیند.

مرگ خود را
با غ
فوج جراری از زرد می‌آراید.
باورم نیست، خداوندا!
خواب می‌بینم پنداری.
بنگر، آن روح خزان است که با دندان‌های زردش
می‌خندد و می‌آید.

لحظه‌ای سرخ
— که می‌دانی —
در راه است.

دیر یا زود
خشمی از دوزخ خواهد گفت:
— «آتش!

گل یاس غمگینی را دیدم
رسنه بر ساقه بیداری،
نگران در زردان.

« با که گویم؟

(می خواند و سری می جنband)

« که دلم چونین است

که می سوزم، می سوزم، می سوزم از این

ه چرا خونین است

چرا چونین اند اینان

ن خطرناکترین مسکینان،

حشت انگیزترین فوج ندانستن

توانستن ...»

م. ع. سپانلو

برج‌های بارانی

ستاره در فلق بندر
شکوفه در گذر جنگل
نگاه پاسداران بردریا
نگاه بیدار ناوگان
در انتظار فجر
وانفجار شب



بیاله‌های برنج
وعطر چای
کنار جاده معمول
که در سراسر شب، ستونها از آن گذشته‌اند.

صفیر موشک فسفر
میان باد و بر نجستان
و ضربهای پا
عبورگشتهای
به خواب قلعه‌گیان

سپاه درجا میزد
ستاره جان میداد
کنار فانوس بادی؛
به پاس لحظه آزادی
شفق مرا برابر بود
غروب قلعه خیر بود .



من و برادر من خسرو
به آخرین برگ کتاب میرفتحیم
من و برادر من در شب سفر نامه ...
شبی دراز برای شکوفه گیلاس
نزول باران
عبور اسکادران
پناه قافله‌های پشه
کنار برج مراقب

شب از ادامه یاران خویش آگاه است
برای ما قدمی

فراز جاده مه
میان قله‌ها راه است

و کهکشان‌های آسیا
سپید و باز و کشنده
سرودهای بلندی بود.
من از میانه سر طاق‌ها گذر کردم
سرود بود و هوا نمناک
و سگ
به آسیاب پناه آورد

چه زود موسوم باران رسید
عبای مزرعه خاکستری
قبای جنگل، خاکستر
وزیر ساقه پوتین
وزیر گتر مرداب
تولد زالو

شقيقة‌های تپنده
که حسن‌گنگ خطر می‌کرد،
ومرد خسته سنگر
که انهدام را می‌آزمود
میان بارش کمر نگ ماه،
خجسته باد کمینگاه.

از آن زمان بعده چه پیش آمد
و صلح در کشمیر
و جنگ در یمن
آیا
ها پر از پرنده
چریک در جاده
ودر مطایبه تفتیش است؟



چراغها در جنگل زغال افروخت
خطر
خطر
خطر ارتباط
میان شامه سگ
وبوی ببر،
درون دنیای نو
که دست خالی با دست فقر
برای جامعیت آزادی می جنگد
کنار مدرسه کج
در انفجار بمب فلنج

زمین پر از خزنده
چریک در جاده
و پاسگاه کج اندیش است

ودر مطاییه تفتیش است
کنار راه زنی غلتید
سرش به صبحدم نیلگونه برگردید
و در طلوع قدیمی آسیا
میان آینه چشمش
عبور بمب افکن
برای تاریخ عادلی ثبت شد

قدم نهیم،
مسلسل‌ها
درون ظلمت، دروازه را فرق کردند
روح، فقط روح قادرست
که برجیین هراسان خطی زخون بکشد

بله برادر! این برج‌های بارانی
چه مهربان است
بامردگان،

ومشت باد
تمام صندلی‌ها را درهم فشد
وازمیان بنای ستادها بگذشت
مچاله کرد غرور بلند پرچم را.

ستند باد غائب

جون آذرخش بر قلل قلعه نقش بست
مال گذشته سایه صفت جنبد
بر هلال پنجره های پریده رنگ
نگام شد که عزم کند آن پیامبر
رهشتمین سفر

شت شقیقه اش بجنبد پر چمی
بر جین او
تپش دریا
ابود شد

ر در سفینه ای که به سودا
نسانه بر جهان جوان می برد
را بروی مواظب رنگین کمان
رملتقای آبی دریا و آسمان
ربادبان خورشید
ردیرک شهاب
مواره یک حکایت میخواهد
بن کتابخانه خیزاب

مواره عزم رفقن
مواره میل نامعلوم

سودای آتشینی بود
که در سپیدگاهان، مثل تبی سپید
بر او عارض میشد
مثل تبی سپید در آن هنگام
کار آمش سفر متلاطم بود
آهنگ باد می آمد
از حبله مشوش کشته به یاد او؛
خورشید بسته میشد
چون پلکهای مفرغی مردگان
در نیمروز ...

آنوقت شهر و باعچه
و حجره‌های سودا بی رونق میشد
مرغابی آبزی
در خواب او ملائکه میرفند
و سایه‌های دریا
نوری شکنجه آمیز را
بر طاق مشکوی او می‌لرزاند

اینسان سفر ندا میداد
و صور می‌دمیدند از بندرها ...
آکندن متاع
آوازه وداع
افرشتن شراع
حرکت!

واره ناخدای پریشان حواس
پیشاز توفان
سانه را

تدارک میدید
آن بحربان مکتوم
رسته از عاصر دریا

سفینه را
سرنشین و کالا

ون خرده کاه بی ثمری
قیف‌های گرداب
گرده نهنگان (مثل جزیره‌ها)
افت صاعقه
وبین نیل و آهلک و تیزاب) می‌سپرد.

بچ روای افسانه
ر تخته پاره‌ای به فرا چنگ می‌گرفت
بودای پایگاهی
آسايشی غریب

ن غول، آن خطرگر دریا
چون

ر پلکان دریا پا می‌نهاد
بند کفش خود را محکم می‌کرد
ز بین ابروان به افق میدید:
ظرحی همیشه دیده اما دور

دور و گریز پا ، کوچک ...
جائی که شهپر رخ
خورشید را کسوف دگر میدهد
و بیضه های رخ
طرح سید گبدها است
از لای تنگه های مدام آب

او در سقوط وادی الماس
فکری محیل دشت
کلید نجات او .
در کشوری که آدمیان را
تبديل به بهائم میکردند
آن طرفه ، آن خردمند
میراث آدمی را محفوظ میگذاشت ؟
تا مرز پایداری را
تعیین کند
چون پاسبان دشت
دنبال دیو مردم می گشت
اما همیشه سایه پرهای رخ
پشت سرش می آمد
مرد دوالا
بر گرده اش می افتاد
باد زغال حنجره اش را می سوخت
از سرزمین خاکستر
در شعله بازی نفس اژدها

اکنون که در سواحل پرثروت

آن بحری بزرگ به پیری رسیده است

اکنون که زایهای جوانی

امید بادیان را می‌لرزاند

اکنون که نعمت شهر

آواره مدن را

سوی گذشته میراند

اکنون چه چاره باید با ضعف سالیان

با جبهه شکسته ملاح بی‌مکان؟

کوه اراده‌ای که تلاشی گرفته

بخت جوان که خفته

دیری است

دست سکان شناس

که رنجور مانده

پاهای بحری‌بما

و امانده در سکون

و چشمها نافذ

که جنبش ستاره صبحانه را

در ذهن می‌سپرد

که معنی ترانه ارواح موج را

میدانست

که بازی پرنده بی‌اوچ را

میدانست

مثل شبی که در تو نل بی‌زمان

بر تخته پاره‌گذران خواب رفت

او زیر سایه روشن گلبرگ‌های یاس
خواب بود
خواب میدید.

چریک‌های عرب

چریک‌های عرب شعله‌ای بلند به شب می‌برند
چریک‌های عرب از شط سیاه به مهتاب و ماه می‌نگرن
و زیر بدر تمام، در ماه عام
- وقتی سحر کناره گرفته است
ورستخیز صلا میدهد - ز بهنه بحرالمیت
به کهر بای مسین گلو له می‌اندیشند .



چریک‌های عرب ثروت خموشی مردانه را
- یگانه ثروت‌شان را - که یادگار صدور مجاهد است
به خون و آتش وزندان، به سنگ و خار و باران میدهند
و چون مهندسی «صغر» مردانه‌اند .



چریک‌های عرب از مدار صبح می‌آیند

ارمنان هوا می کنند
نرد نقره‌ئی استخوانهای را
که در نبرد فلق پوسید.



تلی سیاه به شنزار
، واژگونی معیارها
، سنت کهن مردمی، در انقیاد نامردمان، می‌اندیشد؛
، شیوه‌های صحی آدمخواری
، حق به جانبی دژخیم
، مرز «ندبه» که دیوار اشک تمساح است...



ادران مجاهد
له با تمدن حجم دلار—شناستنامه این روزگار—بیگانه‌اند
بریک‌های عرب، آری
در رمال صحاری ...
ر شط سیاه... در مهالک راه... بخاک می‌افتد در کیش پاک
، پاسداری ادراک این حقیقت متروک
که: خاک از انسان
انسان از خاک

اسماعیل شاهروانی (آینده)

طاق نصرت

I

همه گلبرگهای کاج را
در هوای عشق تو
میریزم،
و صلیب دردهایم را
بدوش میکشم؛
برای خاطر این دل که سرخ است! –
تا خون گذشته ام
سنگفرش جاده‌ای را
که تو از آن خواهی گذشت
 بشوید،
و انسان یادبودهایم

پرد .

نر پیام سرزمین انتظار

گاهت را

پیچ واپیچ طول راههای خود

ئدراند

در کنار من خواهی بود!

من اینک

اق نصرت کهکشانهای آرزویم را

سر راهت بستهام؛

سو بسوی بیابانهای سرگشتنگی

روبرویت

اند،

نا یادم را

نم اسرار گامها یات

کند.

تهران - ۱۳۳۲مر ۱۰

II

ون آینده را

ستگفرش جاده انتظار

ستند،

صلیب دردها را

کستند،

بر چیدند

اق نصرت آرزوها را

از کهکشانها؛

زیرا

او

از جاده دیگر گذشته بود!

تهران - ۱۳۳۲مر ۱۶

ای نعره ۵۰۰

از جنگل هجوم ویت کنگ

غوغای یاد را

سر ریز میکنم،

آنگاه بر سپیده کاغذ

از جبهه میدوام

فریاد وای، وای ...

در وای وای جبهه خطوط سپید و زرد

تقدیم خواب مانده از همگستنگی است.

و آنجاگستنگی

فرمان جنگ ریخته در خطه های رنگ

ای نعره، ای تلاطم در خطه های رنگ

شوق ظهور را
پرتاب کن زدست؛
تاقصد من
اینگونه برسپیده کاغذ
غوغای یاد مضطرب خوابگاه را
بیرون نیاورد،
ویانکی
با وای خود، بهیأت تابوت،
بیرون نیاورد :
— پاینده بادجنگ !

از جنگل هجوم ویت کنگ
غوغای یاد را ...

تهران - ۱۳۴۶

باعثه آن میز لا

در سینه ام زنگی است ، امشب بر بلند هوی
ش گرم میکوبد.
ی در میزند — باد است ! میگویم بگوش هول خود . باد است ،
از باد کس را بادرخت دور کاری نیست !

کسی هر لحظه بردر میزند.

و من با هر نفس (هر کوقتن بر طبل) میجویم بجان سوی
راهی راه!

کسی آرامتر از پیش بردر میزندگوئی،
چو میایم بگوییم باز با خود - باد ...

شباهت مینشاند ضربه آرام بردر را درون ریزش باران .
وراهی میکند آواز آنرا نرم

زکوره راه گوش من
به باستان چشم من !

و من در باغ سبز چشم خود آرام میگیرم ،
وشب آرام میگیرد ،
ودر آرام میگیرد .

علیکر - ۱۹۶۳ آوریل ۲۴

صالح وحدت

پیوند ها

کوه را با تیشه کاری نیست
شهر را بامن.
دشت بی مجنون نمی ماند
شهر بی من میتواند زیست.

گرچه من
رودها و بیشه‌ها را با خیابان داده‌ام پیوند
ریشه‌های هر خیابان را
به قلب
قلب میدان داده‌ام پیوند،
لیک این را کس نمی‌داند.

روزگاری کاش بتوان دید
 بی خبرگر حجه و تابوت
 بگذرد از کوچه های شهر
 خانه ها، همسایه ها
 باهم عروسی یا عزاگیرند
 دیگر آن ساعت
 قلب من آسوده خواهد زیست .
 با ازل همزاد
 با ابد همسایه خواهم بود .
 کاش بتوان دید
 مرزها افسانه میگردند
 هر که هرجا خانه میگیرد
 - بی که زنجیری شود هرخانه انسان را -
 دست بادست جهان آواز میخواند
 با زمین و آسمان همنگ میگردیم ،
 بانگ خود بیرنگ میماند
 ماهمه آهنگ میگردیم .

شهر بی من میتواند زیست
 کوه بی من نیز میداند
 بر سر پا ایستادنرا ،
 لیک اینسان من نمیخواهم
 کوه را با شهر
 شهر را با دشت

بیگانه،

یک اینسان من نمیخواهم
ماهمه پیوندها در شهر
هروان را خفته پندارم
 منتظر

در خویش
بی مقصود

کوه را باتیشه کاری نیست
 شهر بی من میتواند زیست.

آ آئینه فرشت نیست

آئینه زشت نیست
نصویرهای ماست که تاریک می کند
شهر زلال را

با خویش زمزمه می کردیم؛
ای کاش
جسم ما چو آینه روح

خورشیدگونه بود.
افسوس!
آموختیم آنچه نمی‌بایست
چندان که روح نیز
همرنگ جسم شد،
آنسان که روزگار.
و این را نخوانده بودیم
دانایی
زشت است
آزمودن
مصیبی است.

□

اکتون
با روح و جسم زشت
در خویش می‌کشیم،
دنباله‌بی که جز هراس نمی‌آرد.

شهادت

چه کسی خواهد آمد
چه کسی ؟
آنکه در سینه خود سری داشت
سر را باخت ،
همه جز دار شهادت دادند
که دروغی است بزرگ
آنکه بر قامت فریاد صلیبی افراشت .
چه کسی خواهد آمد
چه کسی ؟
که دگر حتی عشق
چشم فانوسی را
بر نمی افروزد ،
که دگر حتی مرگ
گوش آوای را
ره نمی آموزد .
اختری سوخته تنها می داند
که دگر ابر نخواهد گردید
همه جز دانه که زندانی بود
باغ را باغ شدند ،
دانه اما خبری باز نیاورد زباغ .

شهرام شاهرختاش

با چتر باد

با چتر باد می گذشتم
در انحنای نامکشوف !



از گنجایش عظیم ولگردی
خیابان‌های دشوار را تجربه می کردیم
در ضربان شهوانی ماشین‌ها
که شب را حمل می کردند .



در دوایر زرد باد
باغ

نقطه‌ای می‌شد

تا شکوفه در وهم بروید ،

اما

ما آنقدر دور نبودیم

که تاریخ علی‌ی باع را گم کنیم



هیاهوی عشق‌بازی گر به‌ها
از بام‌های عاشقانه‌ی خانه‌ها می‌گذشت
شب بوی شب‌زنده‌داری می‌داد
و پندار ما الکل را به شهر می‌بافت .



با چتر باد می‌گذشیم
با سیگاری که شب را آتش می‌زد .

چگونه باشد و رفت؟

در سکوت پیغامیست

که در هیاهو نیست!

تمام خاطرهایم را
گرگی حمل می کند
که پیراهن صبور «یوسف» را نمیشناسد
گرگی :
تا آنجا
تا اشتباه نفرین «یعقوب»
که خصوصت معصوم بادیه را
در چشمها مقدار خود کاشت



چگونه باید رفت؟
چگونه
باید رفت ؟
با زنگوله‌های شترهای سوخته :
تا قافله خسته آن قحطی
که شب «یعقوب» را
بر بوی پیراهنی خواباند .



در سکوت پیغامی است
که در هیاهو نیست ؟
بگذار :
هلله شترهای سوخته را
قربانی کنند
زمانی خواهد رسید :

که از نقارب قحطی
دستی با رسالت باران
صمیمانه برخیزد.



ا گامهای بخون نشسته
قدار خارهای حرام است



آه، من:
یعنی از نجابت محزون «یوسف» را بردوش گرفته ام
عقربه های ساعتم را
گرگهای بیگناه حمل می کنند
اید ساكت بود!

باید

ساكت بود
نماید بوی پیراهنی در راه است
ر در سکوت پیغامی است.
که در هیاهو نیست!

از مجموعه، «خواب های فلزی»

قرو گی خواهی آمد ؟

از فریاد
تا
فریاد
بر قامت حنجره تیغی سست .



از انبوه
انبوه خستگی
تا
آرامش
آرامش مظروف :
تو کی خواهد آمد ؟
تو
- ای پرنده
پرندهی خواب شده
در پشت حصارهای عمود
حصارهای عمود آهنی .



آوازهای چوبی
در باعهای علیل باع
پذیرش روستائی گنجشکها را

از دست داده‌اند

از دور

دور دور دور

ستی:

فراز تمامی!
صلیب میپاشد.



ن از تو زاده شدم
- ای پرنده!

ن از تو
اما....

بنک:
ر پشت حصارهای عمود
حصارهای عمود آهنی

انبوه
انبوه خستگی



ز فریاد
تا
فریاد
رقامت حنجره تیغی است .

کیوهرث منشی زاده

جنوب چهشم

کاش میفهمیدی :
در خزانی که از این دشت گذشت
سبزها باز ،
چرا زرد شدند
خیل خاکستری لک لک ها
درا فق های مسی رنگ غروب
تا کجا های کجا
کوچیده است

کاش میفهمیدی :
زنگی ، محبس بی دیوار یست
و تو محکوم ،

به حبس ابدی
و عدالت ستم معتدلیست
که درون رگ قانون
جاریست

ش میفهمیدی :
دوستی ، آش دهن سوزی نیست
عشق ، بازار متاع جنسی است
آرزو گور جوان مردانست
مرده از زنده
همیشه ،
هر آن ،
در جهان بیشتر است .

اش میفهمیدی :
چیزها نیست که باید تو بفهمی ، اما ...
بهتر آنست
کمی گریه کنم .

حصہ

زاویه‌های مثلث
از تهمت β قائمه بودن
ابراز خستگی میکنند

موشک ،

آبی‌های آسمان را

سوراخ کرده است

آیا جنین شرافت این را خواهد داشت
که با خلق آویز کردن خود به بندناو
از موشک انقام بگیرد

زندگی من، همیشه از نقطه‌ئی آغاز میشد
که در فشار دادن ماشه
تردید میکردم

آیا زندگی همیشه از تردید
آغاز میشود
وقتیکه سم را در روшوتی میریختم
به خوشبختی روشوتی
رشک میبردم
در آتینه مردی بود
که همیشه او را
میشناختم

چشم‌های او کلاغی بود
حجم زمان را در آئینه
فریاد میکشید .

ان آزادی را انکار میکند
(من «)
سعادت را

سیزدهمین ماه سال
اغ قمر
پاسیبان آبستن را
دوست نمیدارد

ـ بـ خـ شـ نـ اـ سـ نـ اـ مـ هـ سـ يـاهـ هـ زـ اـ رـ اـ نـ خـ روـ سـ جـ نـ گـ يـ استـ
وـ دـ بـهـ حـيـلـهـ روـ باـهـ زـ مـانـ
كـهـ خـونـ خـ روـ سـ هـاـيـ جـ نـ گـ يـ رـاـ جـ
كـ
هـ
،ـ
جـ
كـ
هـ بـرـ خـاـكـ مـيـرـ يـزـدـ .

از صفر تا بی فهایت

جهان بکوچکی حجم خواب خرگوش است
و نیض خسته انسانیت
چو من ، مغرور

صدای رویش نی در عدم هیاهوئیست
هر اسناکتر از انفجار سربی گاز
درون کوره خورشید کهکشان کم

تمام بعد زمان را مچاله باید
درون قرمزی سطلی از صدای خروس

حیات بازده اضطراب تکوین است
- گریز ماده در « حوزه عقیم » خلاء -

سپر و س مشقی

ها گذشتیم و ندانستیم

نکه می آید، نخواهد ماند .

نکه خواهد ماند

نکه می خواهد بماند، آنکه می ماند

نمی آید

□

ا عناد خوبیشتن داریم

ا به تنهائی گرفتاریم .

ا گذشتیم و ندانستیم

صل باغ

فصل وحشت معصوم

ساعت‌هاست

باد می‌آید چنان که خاک را تاراج می‌خواهد
و زمستان، سخت طولانی است.
ریشه ریشه سوختن دارد
جرعه جرعه زخم نوشاندن



ما ندانستیم
آن که می‌خواهد بماند، کوه باید
کوه.

ما پریشانان گذشتیم و جدا ماندیم
با پریشانی نشستیم و جدا مردیم
ما صدای باد را در خیمه نشینیدیم
ما ندانستیم با آن طرفه در پیشان چه بر سر رفت
ما ندانستیم آن بالنده مردان را چه آمد در حفاظت شب



راهرو، باع توقف بود
راهرو، باع تصرف بود و، گاهی باع خون در ساحت
میدان.

راهرو، آواز مخفی داشت
راهرو، بوی نجیب آشی می‌داد.
ما شنیدیم و ندانستیم
ریشه ریشه سوختیم اما

هه جر عه دوستي گرديم.

وار اسب های حزن

می راندیم .

سی ها کاسه های سرخ خون بودند

گ هادر بادمی خواندند:

که آب و آتش و کین است، می ماند.

بانی سهم یابوهای لاغر نیست

بانی سهم باران هاست.

که سر در راه دارد خوب می داند:

لعن راه را

منزل

کمینگاه است ،

ربانان را چه بر سر می رود در معتبر تنگه

خار خار این بیابان

رازداراند

ا شنیدیم و ندانستیم

ا ندانستیم

ا ندانستیم

ا گذشتیم و ندانستیم

ا چه بد بودیم

چمن براي تماشاست

بیاد داشته باشد
چمن برای لگدکوب کردن نیست
چمن برای تماشاست .

چمن صدای درخت است
چمن صدای رسیدن به آتش و آب است
چمن صدای کسی در هجوم تاریکی است.

چمن صدای کسی است -
کسی که در برودت شب، نامید می گزرد
کسی که با بغلی از بنفشه های کبود
شب بلند گذشته
به میهمانی گل های رازقی می رفت
و یاس های جوان را
که سوگوارتر بودند
تسلیت می گفت.



مدام صحبت عصرانه های پائیز است
مدام یک نفر از پای باغ می گزرد
و در چمن به پرنده، به آب ها، به درخت
و در چمن به نسبیم

چمن به چمن
می‌گوید

ن صدای درخت است
ن صدای تماشاست
ن صدای کسی است -
ی که زیر سایه پهناور صنوبرها
م می‌گوید :
سی به فکر شما نیست
داشته باشید
ی به فکر شما نیست.

د داشته باشید
من برای تماشاست
من صدای من است
من که خونی نیست
من که بیدار است .

آواز آن پرنده شیرین

در کوچه‌های در به دری بودیم
با حق هق گرامی گریه
وصحبت رفاقت دیرین .

شب همچنان ادامه شب بود
دشت بزرگوار
آواز آن پرنده شیرین را
در پای سروهای جوان می‌خواند
سخای سوگوارترین یاران !
خاک بزرگواران !
آیا صدای همه‌مه شب
در انحنای دره مجنونها
وابین سکوت صبوریها
که از ردیف تند علفزاران
در خیمه‌های حوصله می‌پیچید،
اکنون مرا به مرثیه می‌خواند ؟



در کوچه‌های درباری بودیم
در وسعت غرابت یک میدان.

میدان

میدان ستوه عفونت داشت
میدان شبیه آینه دق بود
میدان صدای عربده‌های دریده داشت
روزی که مردهای جوان‌تر را
برپشت اسب‌های سبک بستند،
روزی که آسمان سپید فتح
ارابه‌های مخفی باران شد
و کوه‌های نیلی تنهائی
در خیمهٔ نحیف سواران ریخت.

□

در کوچه‌های درباری بودیم
شب همچنان ادامه شب بود
و هیچ کس نمی‌دانست
که روز را به کدام آواز ...
خورشید را به کدامین روز ...

محمد تقی کریمیان

بر آتش و باد

از علف‌های خشک بیابان
بر آتش و باد خانه‌ای کردم
بر تپه‌ای بلند که سجده‌گاهم بود
بی‌زنهار آب
دریغ مارا زنهاری نبود
زنหารی از خاک
که لقمه ناچیز آزمندان بود .
بر تپه

به سجده سرنهادم
«باری برادرانم
بر رهگذر سیل
خشست می‌زند!»

به عبادت

چندان دراز نشستم
که از مهره‌های پشت
نیزه‌هایم از استخوان روید
گفتی

هر دعا واژه منقاری بود
که لاشخواری بر مازه من
می‌کوفت

و لخت لخت
پاره پاره
از گوشت همی کند.

و من با خلوص خویش
نشسته در محراب،
هر گز
دل با گلایه‌ئی نسپردم
و از این کامش
نه دیده آلودم
نه بر زبان راندم.
ترسم را
که پاسدار وجودم بود
در پنهانی ترین نقاط ضمیرم
نهان کردم
بر آتش و باد
از خود گذشته بودم

و این بهای اجابت بود
خدایان را اما
در قلاع سنگی دل برادرانم
نه گوش با من بود
نه دیدگان درمن
آنان
هر یک درمن
اما نه با من
ورد مرا تکرار می کردند
و من بدین تکفیر
دردا
چه سهل می دیدم
که به جلختایی دیگر
تکرار می شوم.

یکسوی آب
یکسوی آذرخش .
به کنکاشی با خود نشستم
نه پای گذشت
نه رای برگشتن
و آنک ترسم بامن
و این پرسش
که چگونه باید مرد ؟
چگونه باید زیست ؟
زین خفتگان

دریغ ، یک تن را
دل با من نیست
بی ایشان و
با ایشان
چه کونه باید زیست ؟

مرا چه خواهی نامید
با من چه خواهی گفت ؟

ای شب شکن
سپاس لبهایت
مرا به جامی دعوت کن !

پاچمین

- ۱ -

به آن پرنده بیندیش
که زمین را به آسمان پیوست
و در بیان توانایی
این کلام ناچیزی بود

که از زبان انسان جاری شد.



من به هرزگی نمی‌اندیشم
اما می‌دانم که نجابت
یابوی پیرگاری تاریخ
در زیر بار نجیبان مرد!

من به حقیقت می‌اندیشم
در هرزگی و نجابت،
و از تو خواسته‌ام
که خویشتن را دریابی
و حقیقت را
که در شیار دستانت فریادمی‌کشد.



می‌دانی
هیچ زمینی
به سختی حقیقت نیست
حقیقت را تو
در زیر جامه کوتاهت
از یاد برده‌ای.



حریم تو

حریم کوتاهی است
و بوم تو
با دیواره های خاشاکین
محدود گشته است
وقتی من از «قصور» می گویم
تو «قصرها» را به خواب می بینی.



باید درد را دریافت
درد را
که درد من است
که درد تست



در رگ ها خون جاری است
و در پی ها درد،
و خون و درد
ارت مهر بان زمین است.
در من و در تو
بهره مهر بانی
باری یکسان است.

خواهر، ای همسفر!
به باعچه خانه ات بنگر
وعشق را از گیاه بیاموز.

□

ایمان تو منم
آن آینه کوچک را
کنار رف
از غبار پاک کن .

□

بیا دروغ نگوییم
و از کلام بپرهیزیم
و با سکوت
این اعتراف و حشتناک
تا عمق پوج بتازیم
من از نهایت خود می‌آیم
و از نهایت تو در من
و اینک، ترا
به تماشای فاجعه می‌خوانم .

□

دردی هست
واگرنه درمانی
هم دردی شاید
که نسلایی باشد.

-۳-

بیا به معنایی دیگر دل بندیم
به شب
که از رهابی ستارگان می‌آید
و روی بگردانیم
از تسلط قهار آفتاب و خودستایی
خورشید
که در جمع اختران
قساوت را
به قدران تاریخ آموخت.

با دست مهربان تو
و خشونت دستان من
حقیقتی است
خود اگر خویشن را دریابیم
هم از آنگونه که می‌خواهیم
خانه‌ای خواهیم کرد،
میهنه و آینه
بی‌دیوار و مرز و تعصب.

□

باید به معنایی دیگر اندیشید
به خلقتی دیگر،
و آنچه می‌تواند

بی‌تنگ‌چشمی کوران
از آن ما باشد.

□

به نفرین خویش برمی‌خیزی
و به‌طعن من.
باری، ای ستمکاره!
ویرانه را
دیگر باره ویران کردن چیست?
درختی بنشان
و آبی و سایبانی.

احمدرضا احمدی

آغاز در تدقین

ری فریاد می‌زند :
آری

تری تنها
نار برج کهنه می‌رسد
رید :
نه .

، از تنهائی ، زبانی دیگر دارد
باعت
مرگ روزها و اطلسی‌ها را
می‌گوید .

□

این آواز را چگونه شهر رسانیم ؟
که آواز
در پشت دروازه های گمان
خواهد مرد ...
تو با خواب به شهر درا
تا آواز در چشمانست مخفی باشد .

□

ما که از دیروز گرم اتاق های استوائی آمدہ ایم
قرار مان
در پایخت آواز های صبح است .

گمان، رو روی زیبائی

این پنجره‌ی گشوده به دیوارهای دیروز
مارا در برابر حقیقت‌ها
و ناگزیری حقیقت‌ها
به گمان و امی دارد .
اما در سایه‌ی طلای گیسوان
زندگی هرگز باطل نخواهد بود .

۴ سرگشتنگی انسان
ا به جبال
و غ ریانیست
قدیس خود کامهای است
رای گلهای راستی را می پروراند.

ای کاهلان می سرایم
شک می انجامند
خواهی ماند
ر تن
از فصلی
به گلی کبود
ت بهاران قلب است.

شکوفه‌ها که از منطق هراس دارد
‘
که در قاب دژخیم استدلال
پژمردن گرفته است
د که داخل شدن از دری
که به انهدام روان است
دلیل بر اعتمادی بی گواه است
نه شب، در او پسین لحظات، در آن دیشهی روز است.

پس چرا از آمدن هراس دارید
درآئید
به حریر خواسته‌های قومی درآئید
که می‌داند
روبروی هرزیبائی
کامل‌ترین گمان‌ها
نشسته است .

دوام من هن

این دست‌هاست که از عشق پنه بسته است
این دست‌هاست که از عشق پنه بسته است
دستم آرام ، آهسته ترا می‌شناسد .
دوام من، دوچشم است
رفیق است
مرا دعوت نکرده‌اند
ولی من چهره را می‌خواهم
که در فنا
در یک زمان تاریک
بدنیا آمد .

دیگر می‌دانم نهایت درچیست
از تو سوال نمی‌کنم .
در این سپیدی که هدیه‌ی روزهای برهنگی است
می‌توان رفت
می‌توان راه رفت
و فقط یک تن می‌داند
که سواری از دریا پایم را بسته است
زنی دیگر، که اسب را می‌شناسد

دیگر شنیده‌های من عصیان نمی‌کنند
نه برshima، و نه برسر بازان .

باور کنید
من تیرباران را ندیده‌ام
من در باران تنها جسدها را دیدم .

آه ! آه !
دستم را آزاد بگذارید
تا آسمان را پاک کنم .

احمد اللهیاری

پرخورد و قماشا

در امتداد خسته بازار
آنک

صدای پای تباہی بود
و اضطراب بود و

سیاهی بود
فریاد ما

در کوچه‌های ساکت و بیمار می‌شکست
و انزجار بود که میروئید

– در امتداد مبهم باران –
میدان به جلوه‌های دروغین اسیر بود
و خلت اسیر واژه‌ی «تردید»

شب در وسیع خویشتن خویش بود و ما
آوازهای تلخ مصیبت بودیم
در جستجوی خویش.
وقتی که بسته بود راه رسیدن
در کوچه‌ها
جز ارمغان باد نمیدیدیم
و شاخه‌ها
از ژرفنای جنگل تاریخ
در انتظار معجزه‌ی آفتاب بود.

اقدوه ٹازه

چه باید کرد؟
چه باید گفت؟
چگونه باید از فریاد خالی شد؟
زمین خالی است
و بهنای وسیع آسمانها را غبار ابر پوشانده است
و دست مهربان دشت
تهی از بذل بارانهای بخشندۀ است



کجائی ای گرامی-ای نگاهت روشنی افزا!

احمد اللهیاری

بیرخورد و قماشنا

در امتداد خسته بازار
آنک

صدای پای تباہی بود
و اضطراب بود و

سیاهی بود
فریاد ما

در کوچه‌های ساکت و بیمار می‌شکست
و انزجار بود که میروئید

- در امتداد مبهم باران -

میدان به جلوه‌های دروغین اسیر بود
و خلق اسیر واژه‌ی «تردید»

و چشمها

در جستجوی یک ستاره‌ی روشن
(که نیست)
همه جا را می‌کاود



اینجا

در شهر فاصله‌ها
هرگز عبوری نیست
و سکون در همه چیز فریاد می‌کشد



اینجا از آسمان غبار فاجعه می‌بارد.

منصور اوجی

آتش گجامت

ما از کدام نیمه گذشتم
لنگر که بر گرفتیم؟ -
از نیمه‌ای که غربی است؟

سرد است
سرد است و تلخ
لحن کلام ما و تمام صدای ما

ما از کدام نیمه گذشتم
کاینسان تمام سال سرد است
سرد است و تلخ

خورشید می‌شکفت
وقتیکه می‌گذشت
با لحن آتش و خون
بر نیمه زمین

سردار عشق
وقتیکه می‌گذشت...

ای عشق!
لحن کلام را تو عوض می‌کنی
آتش کجاست?
آتش کجاست?
در پاره‌های مویرگ، من
سرمای سنگ قطبی است
در قلب من!

با قلب شعله‌ور
در کوچه‌های شرق
منصور می‌گذشت
بردار عشق.
وقتیکه می‌گذشت
خورشید می‌شکفت
با نور مشرقی
ما از کدام نیمه گذشتم
لنگر که برگرفتیم؟

ما از کدام سال زمستان؟

ای عشق !
فرصت گذشت
فرصت گذشت
اینک! اجاق خالی
آخر کجاست جوهر الماس؟
آخر کجاست؟

باید شراب را به زمستان خورد
باید به شب
در طول فصل
ای عشق!
اما
در پای آن قدح
دیگر قرابه دررف سردابه نیست

در موسم زمستان
وقتی کلام سرد است
وقتی کلام و سال ،
از تاک جز زغال چه می سازند؟

فرصت گذشت
فرصت گذشت!
دیگر زمان شعر است

بگذار!

شعر سیاه خود را

بر برگهای برف

بنویسم

بگذار

با

زغال: -

- (سنگند و سرد

تندیسهای سنگی

با قلبهای سنگ).

آتش کجاست

من تشنهم!) -.

در خواب

- «در دیاری که

یکی ازشور میگوید، یکی از پرده بیداد

و کسی و ناکسی، همه با خویشتن بیگانه‌ای همزاد

می‌شود آیا کسانی یافت

راهشان یکراه

فکر شان یک جور

جاده های دوستیشان از کجی بس دور

میوه های مهر شان شاداب؟»

— «میشود!»

— «اما کجا؟»

— «در خواب!»

بر ف هر پو ف خند

بر خنجر بلند

اندام خود سپردن

آخر که می تواند؟

(شباهی زخم تلخ است)

گیرم که تن سپردی

بر حلقه کمند

اندام خود سپردن

آخر که می تواند؟

(شباهی بند تلخ است)

گیرم که تن سپردی

بر زهر پوز خند

دیگر که می تواند؟

محمد رضا فشاھی

باد از خیابان می آید

دود بلند کارخانه جاری شد.
از تپه های رسی.
پشت ردیف خشت های خام
روز بلند حادثه .
فصل بزرگ سرخ.

از باغهای غربی
پشت غروب شرقی
ماه بزرگ بدریا سپرده شده
خون آب بود.

ماگنتگوی عابران را

در چهار راه تصاحب کردیم
روز بزرگ آفتابی بود.

از آبهای خفته
از خواب، از دریچه‌های جادوئی
جاری شدیم در خیابان.
با کشتنی بزرگ اساطیری
انگشت‌های پرنده، زرد و پلاسیده
در چارسو حلّاج دیگری بود.

ساعت که زنگ کرد
انبوه عابران گذشتند.
در ارتفاع بلند اساطیری
روی کتابهای دستانی
میدان توپخانه را می‌دریدم
و دستهای کوچک من از بیم
تجهیز می‌شد.

راه بزرگ آبی و تاریخی.
وقتی که باد می‌آمد.
وقتی که خواب بودیم
در چهار راه خیابان
به پایان رسیده بود.

مثل کتیبه در موزه

برسنگ

بر ضریح، بر گنبد.
بر قفل‌های مقدس
بر فکرهای چپاول شده
روز عبور فاجعه را کندند
من نیزه‌ام را برداشتم و
دن‌کیشوت‌وار
آسیاه را در هم کوبیدم.

در عصر کوچه‌های طولانی
ما مالکان اساطیر
پشت صدای گرگ
اسب بزرگ چوبی بودیم
روز بزرگ عزیمت
وقت عبور مصیبت

دست عزیز پر نده
از پله کان بی اعتماد گذشت
روز قرق نوشته شد
و خواب خرگوشی
از پشت صخره‌های نفتی
بی‌گفتگو می‌آمد.

برگی که در خیابان باز شد
چشمی که با نگاهی از بالکن

حجم و سطح را در هم ریخت
موج عبور مردم
روز بلند پیاده روها
وقت عبور سکوت
چشم گرد و، پشت حجاب یأس
خوابید.

بر دستهای هیا و ش

از میدان
با خواب ساعتها می رفتیم
و صد ایمان برسنگ
در امتداد سپیداران
وقتی که آسمان پایانیش نبود



چیزی دشوار در قلبمان
در انتهای کوچه ها

چشمیمان نبود
با چفت کور آسمان
وقتی که فانوس دریادار
در برج اسکندریه خاموش است
باز و ان سبیر مرده را بدرقه کردیم
وقتی که سنگ آسیا گندم نمی بیند
و چشم در لحظه های معلق، تنها
پله ها، موzaئیک ها را
می شمارد

□

در معز کهی جادو گر بودیم
وشب در گلدانهای سفالی
در میز و صندلی
در مجسمه
و آسمان با عزای اسبهای بومی
می ریخت
بر کاشیهای پیر مسجدها
ولحظه تلاوت بود

□

وقت احضار ارواح
ما آن دو چشم قهوه ای را دیدیم
روزی که دستهایش سبیر بود
در آسمان فکرش

يهوداي سرگردان
در دشتهای تقویم نوشته میشد



روز يكه ماهيهها فلس قرمز انداختند
وفکر گنگ از کنار قبرها دويد
جاده های روزنامه همه سیاه بود
وصدای شب پره ، پوک می نمود



در چارسو اسب خسته می آمد
پر پر زنان ، سم کوبان
و شیهه ، شیهه اش
در حجره های خسته بازار زندگی
آتش گرفته بود



و تصویر ، تصویر یادگار او
یکساله بود پاروزنان بر آب
بر دشتهای سیاه گرسیوز
با قایق سیاوش خونین
بعد از عبور اسبها
گلدهسته ها صدای مؤذن را
بردشت قبرها می راند.

اکبر ذوالقرنین

... و خوشبختی شاید بغضنی باشد

دلم گرفته است
و پنجره
خوشبختی سبز درختان کهن را
باور می کند
روزها میگذرد
و من خودم را از یاد برده ام
بیگمان اگر در آینه بنگرم
موهای آشته ام
مرا می ترساند
چه روزهایی
چه روزهایی که من در آینه زیسته ام
چه روزهایی که من در آینه خنديده ام

و چه روزهایی که من در آینه گریسته‌ام
و امروز
آینه
سفر
نهایی ...
چقدر خسته‌ام
و
وهم نهایی
مرا بسوی پنجره می‌کشاند
این مردمان
باشتیاق چه چیز است
که اینگونه پرشتاب
در گذرند
کدام وسوسه ذهن‌شان را
چنین بخود داشته است
که پنجره را
از یاد برده‌اند
چه روزهایی
چه روزهایی
دلم می‌خواهد
بنشیم و برای روزهایی که رفته است
برای روزهایی که دیگر باز نخواهد گشت
در دستمال ابریشمین پدرم
بیقرار و کودکانه
گریه کنم

چقدر دلم میخواهد
زبان گلها را میدانستم
چقدر دلم میخواهد
میشد که با درختها

حرف میزدم
درختها باید بدانند
گناه از آن کسی است

که ایمان ندارد
چقدر دلم میخواهد
میشد که با گنجشکها می بردم
گنجشکها باید بدانند
نadam برای کسی است
که در جهت باد می برد
باید یقین داشت

باید گنجشکها را ستود

□

از پنجره پیداست
شب سیاه
و آسمان غمین
و ستاره

ستاره
چه پنهانی وسیعی
چه گسترده عظیمی

چشمان من اگر بوسعت آسمان بود
خوشبختی را می توانستم ببینم
و خوشبختی

خوشبختی

شاید که خوشبختی
آن پنجره‌ی کوچک تاریکی است
که هر صبح بسوی فجر باز می‌گردد
شاید که خوشبختی
بغضی است
که با اشکهای من

از پنجره

خواهد ریخت

شاید که خوشبختی آن حس گمشده‌ی مغشوشه است
که مرا و امیدارد
پرده‌ها را بکشم
و دنیا را
با آنهمه وسعت
بفراموشی و یک لحظه‌ی تنهائی بفروشم
آه ...

چقدر خوشبخت باید بود
وقتی که سفر در پیش است
و مسافر

تنهائی را میداند.

چقدر خوشبخت باید بود؟

چگونه دوست بدارم

جای من کجاست؟
کدام میکده انتظار مرا میکشد؟
کدام عبادتگاه مرا منتظر است؟
کدام قله
کدام قعر
کدام قلمرو روشن
کدام ساحل ساکت مرا خواب میبیند؟
من کجا هستم
که نفر تم فضارا آکنده است
اندوه من از کدام زمزمه آغاز شد
که دریچه‌ها را
بستم.

من می‌ترسم
کسی جشن زنجره‌ها را بهم خواهد زد
کسی بسراج من نخواهد آمد
کسی مرا بتماشای باغ نخواهد خواند
کسی مرا نجات نخواهد داد
من میدانم
میدانم
ترس هست
نهائی هست
و گریز و بیزاری .

چگونه میشود
چگونه میشود همه چیز یکباره از هم بپاشد
و مغز من
مثل گلوهای ناگهان منفجر گردد
من می ترسم
می ترسم
می ترسم.
دیگر گل و باغ و ستاره
نجات نمیدهند
زمان دارد مثل پلی لرزان زیر پاهایم میلغزد
من میلغزم
و فرو میافنم
من میدانم
میدانم
میدانم
افتادن هست
و هرگز برنخاستن
و جسم من دارد مثل حبابی پر از نفرت میشود
شکاف بر میدارد
و می ترکد
و این صدای ماشینهاست
که دارد روح مرا اره میکند
آه...
چگونه چشم باز کردم و دیدم
بار سنگین زیستن دارد تحقیرم میکند

و بوی نان تازه
غروم را درهم می‌شکند
چگونه چشم باز کردم و دیدم
حیاط مدرسه
نیمکت‌ها و تابلوهای سیاهش
آنسوی دیوار دارد روی سرم می‌پرخد
و آنسوی دیوار
و آرزوهای خوب
و خوابهای طلائی روشن
و عشق
زیبائی
انتظار
امید
و دیوار
دیوار
دیوار بلند شفاف
و امروز
و اینسوی دیوار
و دستهای خسته‌ی من
- همزاد آهن -
و چشم‌های ناباورم
و تابلوهای هشدار:
«این ماشین تراش است
کوچکترین غفلتی...
این ماشین فرز...»

که مرا می‌ترساند
کسی از آنسوی دیوار مرا فریاد می‌زند
کسی از آنسوی دیوار بمن می‌خندد
کسی از آنسوی دیوار بر من می‌گردید
آه....

من کجا هستم
کدام جوی حقیری
نشش متغفّن مرا بمرداب خواهد برد
و دل من

دارد مثل بادکنکی حجم می‌باید
چگونه هیچکس مرا نمی‌بیند
و رهایم کرده‌اند میان نفرت و بعض و حسرت
چگونه دوست بدارم
چگونه دوست بدارم
وقتی که ریشه‌های شمعدانی‌ها را
با پیچ و مهره بگلدان بسته‌اند
و در سینه‌ی کبوتران گرسنه
اینک

قلب کلاع می‌پد
من میدانم
میدانم

میدانم
و دلم گواهی میدهد
امشب تمام دنیا زیر و زبر خواهد شد
ستاره‌ها مثل باران

بزمین میریزند
و زمین بیکباره دهان باز میکند
و همه چیز را می‌بلعد
فقط باید
بفکر نجات درختانی بود
که هنوز
تشنه‌اند.

خلام‌حسین سالمی

نهادی

تو رفته‌ای به سفر
و خانه بی تو چه تاریک است
وعطر خنده‌ی تو در فضا نمی‌پیچد
وقاب آینه از نقش پیکر خالیست
و گربه‌ات «نازی»
کنار نرده‌ی ایوان نشسته بیحرکت
و خواب دست نواز شگر تو میبیند
و من در این فکرم
که خانه بی تو چه تاریک است !.

محسن الهمی

قفل

۱

پرنده‌ای که پشت باران می‌پرید
از خواب ما گذشت
ما فقط در خواب پنجره را گشودیم :
باران در لیوان نیلوفر بود
فهمیدیم :
گیلاس در حوصله‌ی بهار رسید.

۲

در اشتباه روز :
- غروب -

رنگ شقایق سنگینی شد
عطیر شقایق ادامه

پیدا

کرد

از نرده‌های آهنی گذشت
و بدستان گرامی و گلگون تو رسید.

۳

عبور صدایت از روشنائی
پلکهای سنگین مارا آگاه نکرد
و زمین قهرمانی‌ها از پارسائی بوسهات سترون ماند
حرفی که در کسالت جمعیت
مارا از دکه‌های شبانه بیرون آورد
بر غفلت کسی برخورد.

۴

مثل همین اسب سپید
که از چراغ قرمز
از چهار راههای بلا تکلیفی گذشت
باران در روی جامه‌های سیاه مشخص بود.

۵

ما گیسوی مبارک و مردانه ترا دیدیم
که ادامه‌ی شب بود

که زره خورشید بود .

۶

مثل روشنی همین پرنده
که روی سیم خاردار نشست
حضور تو در پیاده روهای شب
غم قدیمی باران را مضاعف می کرد
و نارنج در زنبیل کدبانو
گل میداد
رشد می کرد
تا میوه .

۷

اما قفلی که در صبح سلام را ضامن می شود
بهرمت شلوغی زنگ می زند .

پروانه مهیمن

۰۰۰

کدام خاطره ؟
کدام پذیرش ؟
مگر تمامی آن خطوط که هستی ما را
مشکل بودند
اکنون به انهدام خویش نمیگردند
کدام عشق ؟
کدام آرامش ؟
مگر هر بی نهایتی کنون
منحصر نگشته است
در چهار چوبه قواعدی احتسابی
کدامین روشنائی
مرا به صبحی که سپیدهای کاذب نداشت

دعوت نمود
مگر نه آنکه باتنهائی یک برگ
به سخاوت دستان با غبان
راغب‌گشیم
و باع را معتمد دانستیم
مگر ما با گوشت متعفن هر حیوانی
ارتزاق نکردیم
مگر ما خون دستانمان را
شرابی سکر آور ندانستیم
مگر ما زنجیر مودت را میان قلبهایمان
پاره نکردیم
و هر تکه از قلبمان را
در ازاء هم بستری با یک فاحشه
نبخشیدیم ؟
کدام خاطره ؟
کدام حس عطوفت انگیز ؟
کدام شب ما رابه او ح تمناها یمان برد ؟
کدام شب ما در بستری از حقد و کینه
ارضاء شدیم ؟
کدام دست - وقتی با صداقت قلبمان را باوبخشیدیم -
با عداوت آن را نفرشد
کدام پذیرش ؟
کدام پاکی ؟
مگر تمامی کوکبها بایورش آن دسته مهاجم
به غارت نرفتند

مَگَرْ خُورشِیدْ جاودانه ماند
بَهْ وَقْتی کَهْ ما باسْتاَرَهَهَايِ کاغْذِي
خُويشتَنْ رَا فَرِيقْتِيمْ
مَگَرْ خُورشِيدْ جاودانه ماند
وَقْتی کَهْ ما زِير آسمان پوشاليمان
بَهْ دروغ از سوزش آفتاب کاغْذِي
نَالِيدِيمْ

مَگَرْ وَقْتی کَهْ من عاشق شدم
بَهْ آن دو چشم سبز
در يك شب غمگين پائيزى
آن سبزى سبز

بَهْ تنهائي يك ماهى در آبهای يخ بسته
مرا محکوم نکرد
مَگَرْ در آستانه بلوغمان
وقْتی کَهْ حسی گنگَكْ

در تنمان ميدويد
وبَهْ اولين مرد عاشق شديم
بكارتمان را ناجوانمردانه ندزدید؟
از کدام خاطره؟
از کدام صداقت؟
مَگَرْ من بعد از مرگ
باز هم به تصویرم عاشق خواهم بود؟
مَگَرْ پرنده بعداز مرگ بازهم مهربان است
وپرواز میاموزد؟
مَگَرْ همان دودست نوازشگرت که تنم را به مهربانی میخواند

که تنم را به ماوراء خوشبختی میبرد
بعد از رفتنش
بر گلوبیم با فشار حلقه نخواهد زد؟
مگر بعداز مرگ
باز هم آینه مرا اغنانه خواهد کرد؟
نه، نه، نه، نه
چگونه میتوان بازهم دوست داشت
با غ سبز آن دو چشمی را
که آن شب داغ تابستان در کوچه‌ای تاریک
قلب مرا
مثل یک حجم منفور زیر پاله کرد
نمیتوانم
نمیتوانم اوچ لحظات خوشبختیم را
به باد بسپرم
نمیتوانم وقتی که در عمق تاریکی
صدائی مرا به تفاهم خواند
و دستهایت مرا جویا شدند
مثل خاطره یک روز زشت چون همگان
فراموش کنم
چرا؟ چرا؟
در اوچ آرامش
در اوچ مهربانی
از مرگ پرنده بامن گفتی
وسخاوت دستان باغبانی
که بتاراج رفته بود

چرا وقتی که آرام
در امتداد خط سرنوشت پیش میرفتیم
از خاک سخن گفتی
از قلبی که هنوز صدای ضربانش را
میشنیدیم
از عمق آن خاک تیره
آن خاک تیره که ماهی سرخ من در آن خفته بود
و دختری که در مرگ ماهیش سیاه پوشیده بود
کدام صدا؟
کدام صدا ما را به انتهای دوستی صدا کرد
وما خاموش ماندیم
مگر نه آنکه باهر صدائی میجهدیم
و میرفتیم تا سراب خوشبختی
مگر نه آنکه در مسیر سرنوشتمن
با خون خویش نوشیم
که «ما به قلبهای صادقمان عاشقیم»
پس چرا پرنده
پرید و رفت
در آسمانی که آفتابش
از حرارت عشقمان آب شد
پس چرا خطوط هستی ما منهدم شدند
پس چرا وقتی
با کوکبها دوست شدیم
به غارت رفتند
پس چرا وقتی با خون سرخ تنمان

پیوند یگانگی بستیم
ماهی سرخ من مرد
پس چرا وقتی بسوی هر صدائی که میشنیدیم
دویدیم
طین عداوت را شنیدیم
وقتی که به سخاوت دستان با غبان راغب شدیم
آه آن دو دست را
مثل نشانه خشم و نفرین به تصویر یک جسد کاشتند
آه چرا ؟
چرا وقتی که در کوچهای سرد
من عاشق شدم با آن دو چشم سبز
با عطاوفنی دروغین قلب مرا
له کرد
مثل یک حجم کثیف و منفور ؟

اسماعیل نوری علاء

قرون جنگلی شب

شب از بکارت مغبون ناله می انباشت
زمان بجامه‌ی مه بود و مه فرو میرد
و سن سال در آن حال و روز می افسرد .

دو قرن بود که میراندیم
– نشسته بر حرکات چموش قاطرها –
پدر بزرگ و من از «دینه کوه» تا «میناک»
پدر بزرگ شکسته ، خمیده و لاغر
و دست‌هاش بهم
رخ بسان‌گردهی خاک .

دو قرن بود که میراندیم

برای شام به یک بیشه زار میماندیم
بروی بستر برگان خشک می خفتیم
برای هم سخن از روزگار میگفتم ...

هوای جنگل
باعطر و ماه می آمیخت
هوای جنگل کم میشد
تنفس مضر درختان بود ...
در آن میانه دو کس
هر دونام «اسماعیل»
به پشت خفته و روسوی واژگونه نیل ...

قطار قاطر بالای خط مه میرفت
بدوش هیزم تر بود و بارشینم صبح
قطار سایه ته دره
و مه نشسته بود فراز درخت و رود و زمین ...

پدر خمیده به قاطر برای من میخواند :
« بیاغ نور چراگرگها رها گشتند
چرا درخت و مه و جنگل
پناه مو کب ما گشتند؟»

پدر بزرگ ز انبوه اشگ میتر کید
فراز قاطر خاموش خویش می گریید
و زاری نوہی نام خود نمی فهمید :

« تو جستجوی صبا میکنی و
من در خواب

پی شراع شتابان و مست بیت الحم
و هردو در سفر سفرهای بی تاریخ
پی دونام مقدس میگردیم
پی دونام مقدس
که عید قربان را
فدای شوهر خود میگنند
و گوسفند بهشتی نمی‌رسد از راه ... »

پدر بزرگ به آوای خسته‌ای می‌خواند :
« بیافراز نبار عموم لبی تر کن
بیابیا و شبی را به کلبه‌ام سرکن
بین که شام من از ستاره می‌خواهد
بیا و شام سیاهم سرای اختر کن ... »

و شب مبالغه می‌خواهد
و شب مبالغه آشناهی رنگ است
میان درد شهیق درخت و آدم و باد ...
« چه باعهای بزرگی بود
میان چشم خزه‌دار مادرت
فرزنده
که سایه‌ی منی اما میان صلب پدر
و غیرتی سنت خدا یا بخون جنگلی ات
و رو بجانب شب میکرد ...

دو قرن بود که میراندیم
پدر بزرگ و من از «دینه کوه» تا «میناک».

قولدها و هر گئیک خاطره

۱

صدای همه‌هی بی قرار مرغان است
که در تهاجم بی رنگ صبح می‌چرخند
غربیو شایع طغیان چاه‌های زمینی
و سکر سر خوش به دانه در ضیافت جنگل.

فراز دست من اینک جهان پیچا پیچ
ز خواب سست تر از مرگ می‌شود بیدار
نماز و حشت کن
و سر بسجده‌ی محراب کولیان بگذار ...

بهار سر زده است
و تیر می‌کشد اعصاب باد دریا بار
بهار نور رابنگر
نشسته بر سر سفره در انتظار ورود

دوچشم : عقربهی ساعت
دهانش آب ساکن استخر با غهای قدیمی
و سبز و سبزه و سبزی
شعور عالی ای آنسوی این طبیعت انسانی .

۳

دلم هوای جوانی دارد
وحال قدیمش را میخواهد
درون خلوت چشمت
به میهمانی پایان شام می‌ایم
- بزر باران شولای سبز پوشیده
بسوی گمشده‌ای در بهارهای قدیمی -
برای لحظه‌ی انجام می‌ایم .

سفر بساحل صبح است
و آشیانه‌ی مرغان تند خیز دوائی
برای رفتن و کشتن
و انهدام و جدائی .

۴

سرود تهنیت چشم‌ها سکوت و رضایت
بنال نیک بگیریم ای سخاوت بی حد
صعود پرده‌ی حجمی را
که در میانه‌ی باران ناشناس افتاد ...

بسوی خاطره برمیگردم
- حلول مضعف تصویرهای کهنه شده -
که در دمادم مظلوم کشتن و مردن
خطوط در هم باران
ساکت

میشد.

دو طرہ در دل این صبح طرفه میرقصید
ذنی میان باد
- بر آن بالش تکیده نشسته -
حلول روشنائی صبح خجسته را میدید.

۴

سلام کردم و در آستانه‌ی روشن
نفوذ ناقص شب را دیدم
و مهربانی آن چشم‌های فانی را
ز عدل دائم پروای بلک فهمیدم.

سقوط جامیت اعداد
وصول لحظه‌ی موعود را میسر کرد
و تو یگانه موسم پر بار فصل‌ها بودی
دو دستت

- ای همه تفویض ! -
لاشه‌های درخت.
نگاهت ای همه باطلگر فرایض موهوم
بسان شعله و خاکستر.

۶

میان ریزش باران به صبح گورستان
تن تو از پس ابری عظیم طالع شد
و ما زحیرت این معجزه سبک باران ...

به صبح خاکهای همایون
نگاه خیره‌ی او موج جمع را می‌کشت
فراز گور، فراز فضای نامحدود
بسوی عمق شهود جوان من می‌رفت.

تو شعر لرزش تبدار پوست بودی و روح.
و عشق در غم و بیداری
شکفته می‌شد
شگفت می‌شد
شگفت آور بود ...

قوافل تلافی چشمان ما سراسر درد
و حسن ناشیانه‌ی جiran
کنار ساعت چشمان باز مصنوعی
سرود فتح گل زرد ...

و من برابر چشمان مرگ غافلگیر
بدور ریختم این جان کهنه
این دل‌پیر.

پر تو نوری علاء

شیخ زین الدین بی

فضای ساکن سربی
فضای شهر .
اینک صدای جنگ ک می‌آید
صدای منقلب ساعت زمان
وبوی خون .
درون مسجد تاریک
شکفت یک سیگار ،
فضا پراز طنین تکریم بود
وبانگک الله اکبر
ثار خون شهیدان .
مرد برای جهادی عظیم
بر می خاست

جهاد بودن و باکس هرگز نبودن .

ملت من
ملت مفقود!
آری برادر تو آنجاست،
آنجا میان هزاران بمب.

برادر تو آنجاست،
بنشسته در خموشی صحراء
در نیمروز خونی تابستان
پای بی موژه ولب تشنه
اینک، صدای جنک می‌آید
واز سیادترین رود ،
بوی خون

ملت من
ملت مفقود !

هشتاد و پنجم

برای او هم دیگر نیست

رویش غروب
از ریشه زمین تابام آسمان

باد آور تأسف بود.

هوا چه خیس و غمناک بود
وابرها تازه ویران شده بودند.

چشمهای من
سراسر شب مرطوب
دز انتظار روز
از فروغ پرشد.

ای خاکهای سرد
ای فصلهای مکدر مأیوس
نعمش کدام زن
اینک بهمیهمانی تاریخ میرود؟

چشمهای من
سراسر شب
با یاد او که دیگر نیست
با یاد «آن دو دست سبز جوانش»
بیدار بود و آهسته میگریست.
آری برای او
داستان مرگ بود و حادثه
اما برای من
یک لحظه از سکون زمان بود و خاطره.

«در کوچه باد میآید»

او را بیاد بسپرید
در باد ...
او را که از چهار جانب
گوئی بسمت صبح می‌پیوست.
آری زمان گذشت
اما ...
در حال و در گذشته و آینده
روح زنیست
آن زن که خسته بود و پذیرا بود.

در باد صبح
دیگر صدای تولد نیست
او را بیاد بسپرید.

نادرپور

هر شیوه‌ای برآی بیا بان و برآی شهر

به : نصرت رحمانی

۱

زمین ، ترحم باران را
در چشمهای کوچک ، از یاد برده است
و باد ،
چراغ قرمز نارنجهای وحشی را
در کوچه‌های جنگل ، خاموش کرده است .



از دور ، تپه‌های پریشان ،
بی‌رحمی نهفته ایام را
فریاد می‌زنند

و سوسمارهای طلائی ،
در حفره‌های تنگ —
همچون زبان‌گوشتی خاک ،
حرف از سیاه‌بختی ، با باد می‌زنند !



زاغان ، درانتظار زمستان
— بر شاخه‌های خشک —
برف قلیل قله البرز را
با چشم می‌جوند .
در لای بوته‌های گون ، عنکبوتها
— بی‌بهره از لعاب تینیدن —
سرگشته می‌دوند



زخم درختهای کهن ، آشیانه‌ی
گنجشکهای شوخ جوان است
در پشتواره‌های حقیر مسافران ،
خون و غرور ، فاتق نان است ،

۴

در شهر :
درها و طاقها ،
مانند قد مردان کوتاه ، است .
از پشت هیچ پنجره ، دیگر :

یک قامت کشیده
یا یک سربلند ، نمایان نیست .
داغ نیاز ، پینه مهر نماز را
از جبهه گشاده زاهد زدوده است
برشیشهها ، تلنگر وحشت
رؤیای کودکان را آشفته می کند
و گاهگاه ، باران
نقش و نگار بی رمق خون را
از زیر ناوданها ، می شوید .
مردان ،

دلهای مرده شان را

درشیشهای کوچک الکل نهاده اند
و دختران ، صفاتی عطوفت را
در جعبه های پودر !

دیگر ، کسی رفیق کسی نیست
این یک ، زبان آن یک را
از یاد برده است .

انبوه واژه های مهاجر
- بی رخصت عبور -
از مرزها به مطبعه ها روی می کنند
و بعض
- این لقمه درشت گلوگیر -
چاه گرسنگی را پر کردست
و نان خشک را
با آب چشم ، ترکردست .

نیروی کودکی ،
در کوچه‌های تنگ شوارت –
از صبح تا غروب ، دویده
بر بام ، در کمین کبوتر نشسته است
چشم چراغها را باستگ ، بسته است !



خورشید و ماه – بادکنکهای سرخ و زرد –
در آسمان خالی ، پرواز می‌کنند
و روزها و شبها – این سکه‌های قلب –
در دستهای چرکین ، سائیده می‌شوند .



دیگر ، صدای خنده‌گلها
الهام بخش پنجره‌ها نیست
آواز ، کار حنجره‌ها نیست
سیبگار – در میان دوانگشت –
از دیر باز ، جای قلم را گرفه است
و دود اعتیاد ،
دلها و خانه‌ها را تاریک کرده است .
شوهر ،
– پنهان ز چشم زن –
در آرزوی بردن بازی ،
تکحال قلب خودرا می‌بازد
و ، زن

- نقاش خانگی -

پیوسته ، نقش خود را در قاب آینه
تکرار می کند

گلهای کاغذی
و میوه‌های ساختگی را
در ظرف‌ها و گلدان‌ها جای می دهد:
او ، عاشق « طبیعت بیجان » است!

۳

در شهر و در طبیعت :
فرمانروای مطلق ، شیطان است
در زیر آفتاب ، صدائی نیست
غیر از صدائی زنجره‌هایی که باد را
با آن زبان الکن ، دشنام می دهند
در سینه ، صدائی رسائی نیست
غیر از صدائی رهگذرانی که گاهگاه ،
تصنیف‌کنهای را - در کوچه‌های شهر -
با این دویست ناقص ، آغاز می کنند :
آه ای امید غایب !
آیا زمان آمدنت نیست ?
سنگ بزرگ عصیان در دستهای تست
آیا علامت زدن نیست ... ?

ناپل - سورنتو (ایتالیا) - ۱۴ مردادماه ۱۳۶۴

چگاهه گوچ

/

کمان سرخ شفق ، ناولک کلاغان را
به بازویان کبود درختها انداخت
و زخم ملتهب لانهها ، دهان واکرد .



کسی ز شهر خبر آورد
که خانهها همه تاریکتر ز تابوت است
هوا هنوز پرازبیوی خون و باروت است
تفنگداران ، فانوسهای روشن را
به دود و شعله بدل می کنند و می خندند
وهیچ مستی ، در کوچه ها نمی نالد
وهیچ بادی ، در برگها نمی خواند .



کسی ز شهر خبر آورد
که عشقها همه بیمارند
تمام پنجرهها ، چشمهای تبدارند
که رقص چلچلهها را در آسمان بهار
به خواب می بینند
و رقص آدمیان را فراز چوبه دار
به یاد می آرنند
و دارها همگی بار آدمی دارند !

□

کسی ز شهر خبر آورد
که قتل عام گل قالی
به چکمه های گل آلد، رنگ خون دادست
و دیگر آینه، نیروی تند حافظه را
به بی حواسی پیری سپرده است
و ماه ، از سرد بوارهای خشتشی شهر
نگاه می کند آئینه های خالی را
و پیش می آید تا گونه های خیشش را
به شیشه های کبود دریچه چسباند .

□

چراغ می گوید
که در سیاهی دهليز انتظار، کسی نیست
صدای زمزمه دور دست اشباح است
که از درون شبستان به گوش می آید
و شب ز باع خبر می دهد که زرگر ابر
نمی تراشد دیگر نگین شبنم را
که تا سپیده دمان - در عروسی گلها -
بروی پنجه لزان برگ، بنشاند .

□

و باد می گوید
که هیچ برگی بر شاخه ها نمی ماند .

درخت ، جاذب رقص رانمی داند:
برهنه بر لب جوی ایستاده ،
و دسترا به دعا سوی آسمان کردست
مگر پشیز مسین ستاره ای را ، باز
ازین توانگر بر آبروی ، بستاند !

□

زمین ، سراسر ، تاریک است
و هیچ نوری ، بازی نمی کند در آب
که انعکاسش بر طاق آسمان افتاد .
تو جامه دان سفر بر بند
و رو به ساحل دیگر کن
مگر که در شب بی حاصل غریبی ها
غم تو ، دانه اشکی به خاک بفشارند

پاریس - ۱۵ دیماه ۱۳۴۴

شهمات (۱)

از اسب بیاده شو ، بر نطع زمین رخ نه
ذیر بی پیلس بین ، شهمات شده نعمان
(خاقانی)

بنگر این بیغوله را از دور :
طاق هایش ریخته ، دروازه هایش رو به ویرانی

پایه‌هایش: آیه‌هایی از پریشانی
 وصف آبادانی اش در داستانهای کهن، مسطور
 قصه ویرانی اش، مشهور
 مار در او هست، اما گنج...؟
 خانه‌های روشن و تاریک او، چون عرصه شترنج
 سرستونهای نگون برخاک او، چون مهره‌های کهنه‌این بازی شیرین:
 اسب و فیل و بیدق و فرزین
 – هر یکی در خانه‌ای محصور –
 تی آیا کدامین دست، با این نطع بدر جام بازی کرد؟
 دامین فاتح اینجا ترکتازی کرد؟
 و می‌برسم، الای باد غمگین بیابانی!
 که آواز عزایست را درین ویرانه می‌خوانی!
 ناچیز بود آیا که با او دشمنی ورزید؟ (۲)
 مین در زیر پای شوکت و آبادیش لرزید؟ (۳)
 این بیغوله را از دور:
 هر چه می‌بینی در او، مرگ است و ویرانی
 عرصه جاوید آشوب و پریشانی
 مهره شاهنش ازین لشکر کشیها، مات
 با چنین شترنج نفرین کرده تاریخ،
 هیچ دستی نیست تا بازی کند، هیهات!

باریس – ۱۰ آذرماه ۱۳۴۵

ایکی از حرکات بازی شترنج است
 او (۳) اشاره به دوفرضی که درباره ویرانشدن «تخت جمشید» وجود دارد:
 آتش زدنش به دست «تائیس» و به فرمان «اسکندر» در یک شب مستی د
 لری، وقوع زلزله.

سیاوش مطهری

مسنونه حصار

این قابهای مرربع
جغرافیای سبز تنفس را
در چار استغاثه‌ی معصوم
محدود میکنند.

این قابهای آهنی رو بروی هم
در این فضای عایق.



□

□

تاریخ، این رذالت مشروع
ترصیع تازیانه که از گوشت‌های تازه رنگ‌گرفته است
تکرار جاودانه‌ی این سیلهای خون و منی،
آه، این حرامزاده چرا در جنین نمرد
وقتیکه گاهواره‌اش از تاب موجها
بر قاره‌های تازه تکان می‌خورد.

□

□

نه تازیانه‌های خشا یار شا
نه ریگ ریگ سم ستوران و حشی «هون» ها
نه انفجار «پمپی»
نه شعله‌های روم و آتن
نه ضیجه‌های شهر هیر و شیما
نه سیلی مسیح
این رو سپی را از خواب بر نکرد.

□

□

نهاتر از تمامی این قابهای مربع
 (باعکسها یشان، تکیده و رنجور)
 بیگانه، چون پریدن گنجشک
 بر آسمان این دژ بی قانون
 تنها و پرشکسته، کنار حوض
 برپای ایستاده است
 آنک

درخت بید مجنون

شاید کسی به بید مجنون، بسیار
 از پشت قابهای مربع
 اندیشه کرده است،
 شاید کسی زبنجره پرسیده است
 این بید را آیا که آب داده است
 جز خون؟...

جز خون که در منداق کویر
 بدطعم بوده مثل کف صابون.
 در این هر اسچاله آیا
 این بید را که مجنون کرده است
 یا گیسوانش را
 چون موی سوگوار مغبجه‌ای باز کرده در پریشانی
 مجنون دشت را چه زنجیر
 عاقل نکرده است واز باع

از بهار

بیرون کرد هست؟
این سیز را چه توفان
بر سنگ این حیاط نشانده است؟
او را کدام دست قساوت
از دشت آبهای روان راند هست؟



بر سنگلاخ کنگره‌ی بارو
پهلو گرفت، ماه
بارو سپرد در کف سر باز
در قابهای آهنی بیرحم
می‌ساخت بال خسته‌ی این آواز:
باران کجاست، بیدم تشنه‌ست
باران اگر نبارد
آهی این بیابان
مجنون خویش را سیراب می‌کند
گر آب نیست، اینک، این خون‌گرم آهو
ایدوست، ای اسیر، ای بازمانده‌ی سلاله‌ی مجنون
گرچه تو خشک می‌شوی ولب
هر گز نمی‌گشائی برخون
باران کجاست، باران
باران اگر نبارد ...

این تلخ نیست، مجنون؟
باغ تو، باتلاقی

وینک بین تمام بیابان دهگام
و آهدگهای گرم نی ات مجنون
تلک سرفهای پوتین بر طاق
این تلخ نیست، مجنون؟



در سنگلاخ کنگره‌ی بارو
لنگر گرفت ماہ
بارو گرفت از کف سر باز
وبادبان نقره‌ای پیش را
انداخت در تنزل موزون اهتزاز



باران بیار، باران
هر قطره آبیار درخت حماسه‌ایست
همچون حماسه‌ی دل مجنون
با حرشهای سه‌گانه :

خ
و
ن

باران اگر نبارد .

م. آزاد

به هن سکوت بیا هو ز

به رودگفتم: ای باتو روشنان روشن
به من سکوت بیاموز!

رود نیل-آرام-
به خفتگان سفرهای دور میمانست.
به عاشقان که چه آسوده وارمی میرند
و چشم مرکستانشان ستاره بارانست.

به رودگفتم: رودا! چه نیلگون رایی
که آسمان ترا باتو میسراید ماه
شکوهمندا، برخیز!

رود نیل-آرام -
به خفتگان سفرهای دور می‌مانست.

خشش، ها و از پیجات منع (نهاد داد

وقتی که می‌گذشتم
از کوچه‌های باد
وقتی که ظهر طولانی را
روی پرندۀ‌های هر اسان
می‌دیدم .

و ظهر طولانی
بر پشت من نشست
دیدم برای ماندن در کوچه‌های باد کسی نیست.

- آیا برای دیدن آن چشمها سبز مورب
باید لباس عصر بپوشم .
یا از میان صدھا مرد پریده رنگ
مثل کسی که کاری دارد
یا فکر می‌کند که نباید همیشه در یکجا ماند
دیوانهوار بگذرم؟ ..

وقتی که می‌گذشم
در کوچه باد بود
و جدول کبود خیابان
خط عبور من ...
خوناک غلیظی در چشمهای من بود
وقتی پرنده می‌خفت
من ایستاده بودم
وفکر می‌کردم
من بالباس عصر، باید بالباس عصر
ومیخکی بزرگ
می‌آمد و می‌گفتم
— باید مرا ببخشید
من خواب بوردم، خواب!

وروی صندلی
بیدار می‌نشستم
و در تمام عصر
ثابت می‌کردم
که عشق
ما را نجات خواهد داد!

از کوچه‌های باد، من اما گذشته بودم
خوناک غلیظی در چشمهای من بود
یا آفتاب بود که در چشمهای خسته من آرمید...

از گدام سوی؟

خونی بر هنه جاریست –
خونی پریده رنگ .
در رگهای آبی پستانهای خونی جاریست !
و کودک نوشنده گیسوان بلندتر ،
از پشت پلکهای کبودش ، می بیند
می خندد
و ترا می نوشد .
(می نوشد باز ..)



خونی سپید جاریست –
خونی پریده رنگ – که می ریزد
بر گونه های کود
وقطه های سرد سحر ، چشمها کودک را
باز به لبخندی بیدار
می گشايد .



بگریز ، ای بر هنه زیتونی
بگریز ! (ای بر هنه

که نیرومند
که خاموش

و خواهند بی (

آه ای بر هنہ گیسو

یادم کدام شهر

کدامین خواب

ما را به رویاها

خواهد سپرد ؟

ای نازنین چه بود ،

چه خواهد شد ؟

باد از کدام سوی وزیدن گرفت

آه ای بر هنہ گیسو

باد از کدام سوی ؟

ابوالقاسم ایرانی

قاریکی

تاریک بود و تنها
آئینه‌ی اطاوم
با آرشن زمانه
بنست راه پیدا
شب با تبار تاریک
از راه شد هویدا
در آبگینه‌ی چشم
افسوس جز سیاهی
چیزی نمیکند نقش
ما خفتگان مجبور
با تیشه‌های پیکار
شاید بپا بخیزیم

شاید که دشت ویران
با کوششی دو باره
طرحی دگر بریزیم.



آئینه‌ی اطاقم
از من نمی‌کند یاد
شاید که برق روشن
روزی جهنده گردد
شاید که این تصاویر
از قاب کنده گردد
شاید بجای دلنش
ابزار کار دهقان
اسباب کاوهی خوب
در قاب‌ها بگیرند
شاید که خون یک پاک
بر بادبان قایق
امید ما بگردد
شاید که آرش مرد
با تیر و بند و کوپال
از زیر این غم خاک
از نوسری برآرد
شاید که مرد دهقان
آن دانه‌های دیرین
در خاک‌های متروک

از نو دوباره کارد .

□

تاریکست و مرده
از آرش زمانه
شاید که زنده گردد
این تیغهای محروم
از شوق برنده گردد
باشد که نقش دلقلک
روزی که ما شادیم
روزی که ما پیروز
از قاب کنده گردد .

دشنام

به سکوت دوستم برویز بروین

پیغمبر سکوت ،
زنجره‌ها را
پیغام داد ؟

«هیس هیس
رسالتی با من است

امشب از آیه‌ها
که نازل خواهند شد،
سوره‌ای به کتاب سکوت
- خواهم افزود



پیغمبر سکوت
(آزرده از صدا)

زنجره‌ها را
دشنام داد
و حنجره‌شان را
نفرین کرد



پیغمبر سکوت ،
در انتظار آیه
- در خواب سوره نامکتوب
شنید :
«نفرین، بر سکوت
لعت به خامشی»



زنجره‌ها
باز می‌خوانندند ...
پیغمبر سکوت ،
- با صدایی خواب آلود -
گوش را، و بعد سکوت را ،
دشنام داد .

حسن بایرامی

شب خرد همییت

در شب سرد زمستان
از کدامین آفتاب
(تو بگو با من)
از کدامین روز روشن
می شود گفت ؟
گر تو از باغ زمستان
- شاعر ! -
باز آیی

میتوانی راستی
میتوانی از شکفتن، از شکوفه
یا زیبچیدن و پیچکها

سخن‌گوئی و مارا سوی آن فصل فراوانی و نعمت‌ها خوانی؟
گو درختان بتمامی بنشاط آیند
(در چنین فصل فجیع)

میتوانی
(تو بگو)
میتوانی از سرود اسکلت‌های برنم آیی؟
میتوانی از گیاهان، از رهاندن
از شکوفه
از شکفتن
از نهال سبز صمیمت
سخن‌رانی و مارا سوی هشیاری آن فصل نشاط
و خرامیدن و خندیدن خوانی؟

در شب خرد مصیبت‌زدگان
بادها را گو تمامی بوزند.
بعض این فاجعه
(که زخورشیدها عظیم‌تر است)
در گلبوی من شکسته.

در شب پیچک و باران و مراثی
دل من اندوه‌گین است و صدمیت تن‌ها میدانم
آه
تنها حرفی است
همین.

فصلی برای ها

من و تو نژادی غریبیم
من و تو از ستاره‌ای دوریم
از ستاره‌ای دور و کوچک
از سحرگاهی که گل‌می شناسد لحظه‌ی جاودانگی را
ومیداند با غرفش را

من و تو چهره‌ای غریب داریم
میان مومنیائی اشیاء متحرک
ورنگی تازه یافته‌ایم
میان مسخ‌الوانی و در غربت رنگها
ومیرویم با جنگل
در جاری شتابناک رگهای حس کردن

من و تو از نژادی دورگ هستیم
و شجرنامه‌مان
به پدری از خاک
ومادری از آسمان میرسد

من و تو شجرنامه‌مان را
به زارعی از ساحل ارس میرسانیم
که مقدم کولی خراسان را
با خوش‌های گندم نارس فرش کرده بود

و ما در کویر بهم رسیده‌ایم
و کلبه‌ای ساخته‌ایم
که نطفه زندگی را
(مادرانه)

در بطن لذت موهومی می‌پروراند
ودری به مغرب و پنجره با‌فتاب دارد .

پشت این پنجره ماگوش سپرده‌ایم
که آن مسافر موعد از راه برسد
با عطر خاک راههای یگانه

و در سحرگاهی که آفتاب بر لب پنجره منظر ما
مثل قناریها می‌خواند
گلی عجیب هدیه مان کند
تا در این شوره زار با غی بی‌افرینیم
بی دروازه و با دیوارهای بلند ستبر
با غی :

تا هجوم بادهای مسموم را در آن راه نباشد ،
با غی :

تا خورشید را در آن زندانی کنیم .

من و تو از نژادی بس غریبیم ،
و چهره‌ای شگفت داریم

تو مادر و خواهر و معشوق منی ،
و در سحرگاهی بس غریب تر
کودکی از ما متولد می‌شود
با چهره‌ای بسان بودا :

کودکی که پیغمبر فصلهای نوینی است

و در مبعشی عطر آگین فریادی بسان باران دارد،
و حلول گل را در جسم خاک ندا می کند .
من و تو از تبار اساطیری خدائی هستیم
که هسته خرما را
در ظهر شرعی «دوست داشتن»
در اذان باران
بسوی خود می خواند .

من و تو
(ما)
چهره ای شگفت داریم
و کنار این پنجره
بانتظار کسی هستیم که از راه میرسد :
بادانه های گلی یگانه ،
و دامنی پراز بلوط ،
وما کودکانه شادی خواهیم کرد .

من و تو
(ما)
منتظر آن مسافری هستیم که خواهد آمد.

صدای پائی می آید :
میشنوی ؟
میشنوی ؟

نصرت رحمانی

تبیین در هفت حلقه‌ی زنگیر

حلقه‌ی یکم

فاتحان پو سیدند
واژه‌ها گندیدند
مرمرین گونه‌ی نازک بدنان را با مشت
عاشقان بو سیدند
کودکان از نوک پستانک نارنجک‌ها
انفجار به عبث نوشیدند
مادران عربانی عربانی پوشیدند

ائلاف
خبر این بود و هدف

اختلاف

بوی گندیده‌ی اندیشه‌ی اندیشه‌گران
خیمه بست
لجن شب ته خورشید نشست
معصیت راهبه شد
همه گفتند که او معصرم است
گل به تنهایی گلدان گرید
اشک خون شد، خون چرک
عاج انگشت پیانو را دستی نفرشد
دست‌ها معیار فاصله‌اند
برترین هدیه به دست
قفل میباشد، قفل
قفل‌ها
ارتباط دوسر زنجیر ند
دست‌ها پرپر شد.

حلقه‌ی دوم

مرزها پرسه زنان در بدرند
بانک‌های رهنی پردگی دختر کان را، اتساط
می‌خرند
می‌فروشنند به بازار سیاه
چه سپیدی، چه سیاه
رنگ و یک رنگی و هم رنگی و رنگارنگی کم رنگند
خط دگر جاری نیست

هر خطی دیواری است
روی هر خط بنویسید که دیوار عظیم چین است

کلمات

گره‌اند

جملات

گرهی پشت گره پشت گره زنارند.
دشنهای دگمه‌ی سردستی پیروزان است
خط دگر جاری نیست
قبل‌ها رابطه‌اند
رنگ‌ها پرپرشد.

حلقه‌ی سوم

باز پرگفتم، پرگفتم، پرگفتم و پرت
موش‌ها
موش‌ها میدانند
دگر آن روز رسیده است که پولاد جوند
بمب و باروت مقوی‌تر از گندم و جوست
دانه‌های گندم را انبار
پنه دریاهاست
بمب‌ها باید انبارشوند.

عدل فریاد کشید
- اختکار خارج از قانون است

بسب‌ها باید مصرف گردد

عطر باروت زمین را بوئید
زندگی پرپرشد.

حaque‌ی چهارم

شهرداران کفن رسمی بر تن کردند
هدیه‌شان
قفل زربینی شد
بوی نعش من و تو
بوی نعش پدران و پسران از پس در می‌آمد
شهرداران گفتند :
- نسل در تکوین است
نعش‌ها نعره کشیدند : فریب است، فریب
مرگ در تمرین است

ماهیان میدانند
عمق هر حوض به اندازه‌ی دست گربه است

گور زاری است زمین
و زمان را کد و کور و کرولال
دیرگاهی است که از هر حلقی زنجیری روئیده است
وزبان‌هادر کام
فاسد و گندیده است

لب اگر باز شود
زهر و خون میریزد
ای شهیدان چه کسی باز بپا میخیزد
راستی تهمت نیست
که بگوئیم پسرهای طلائی اسارت هستیم
ونخواهیم بدانیم نگهبان حقیقی حقارت هستیم
غل و قلاده وزنجیر بهم پیچیدند
نسل‌ها پرپر شد.

حلقه‌ی پنجم

ای عفیف
چه کسی گفت ترحم ، چه کسی ؟
رحم را دیدی ، شلاق فروخت
شرم ، شلاق خرید
و خیانت به جنایت خندید
زندگی را دیدی گفت که من دلالم
در بدر درپی بدبهختی‌ها میگردید
تا حقارت بخرد
راستی را دیدی
که گدایی میکرد
وفریب ، که خدائی میکرد

ای عفیف
همه در چنبر زنجیر ، زهم می‌ترسند

قفل‌ها

ارتباط دوسر زنجیر ند.

حلقه‌ی ششم

ای عفیف

عشق در پنهانی زنجیر گناه است گناه
دل به افسانه‌ی فرهاد سپردن تلخ است
کوه از کوهکنان بیزار است
تک گل وحشی و حشت زده‌ی کوهستان
تیشه‌ی بی فرهاد است
تیشه‌های خونین
پاسداران حريم عشق اند
دوستی پر پر شد.

حلقه‌ی هفتم

ای عفیف

قفل‌ها واسطه‌اند
قفل‌ها رابطه‌اند
قفل‌ها فاسق شرعی در وزنجیر ند.

ای عفیف

راستی واسطه‌ها، هم‌گاهی، حق دارند
راستی فاحشه‌ها، هم‌گاهی، حق دارند

رمز آزادی در حلقه‌ی هر زنجیری است
قفل هم امیدی است
قفل یعنی که کلیدی هم هست
قفل یعنی که کلید.

کاظم کریمیان

یادگار

آنک
با آن
سیه روئی
آنک
با این
زنگ
در ادامه ای این صحیفه
من
چگونه خاطرات خویش را
توانم نگاشت؟
من گرگرا
به حراست گوسفندان

گماشته‌ام

من کرسها را
به جای کبوتر
به آسمان پرواز داده‌ام .
من قناریها را
برصلیب قرمز دستها
مصلوب کرده‌ام
در موزه‌ی مقاوم عصر
باری
حبه‌ای ذغال
بیادگار مینهم
وبرلوحه‌ای پیام‌گونه
مینگارم از :
سپیدی برفی ذغال!
تا ...
استقامت شیشه‌های فلزی ! ...

سرو‌دی برای فردا

تا فردا
که فرصت «بودن» هست

تا فردا
که آینده دیری نیست
من آرامگاهی
برای خویش
خواهم ساخت

و گلستانه‌ئی
بر آن

تبیه خواهم کرد

که بعد از مرگ
گنجشکان مؤذن
تکوین روزگار
دگر را

بمن
بشارت دهنده.

جواد شجاعی فرد

مُلاعَ

گیرم که شادمانه رها گردم
از آنچه دوستانه پذیرایم بود،
اما خلود خالی دل را رهائی است
(وقتی که رنجبار ترین هجرت را می بیند)؟

در سرزمین سخت تحمل
با شانه های کوفته از نقل بارها
سازش میسر است
اما

توجه حس بیشتر از سنگینی
آنقدر ساده نیست .
(گیرم نهایت همه تنهائیست)

بهترین شرکت

تفاهمت را با من قسمت کن
وهر بانی را،

اگر مرا و ترا زندگی بهم نرساند،
همین نیاز که با هم شریک درد و غمیم
برای ما کافیست.

بگو! زدرد بگو!
سپاس سبز بهاران همیشه لازم نیست.
گهی زوصف طویل خزان زرد بگو.
مگو، مگو
محیط ما چه غمانگیز است؛
همین نیاز که با هم شریک درد و غمیم
برای بودن ما افتخار آمیز است.

آجحد مثلث

من از سرشتگیاهی سخن نمیرانم
که بند بند من از سرنوشت بیزار است

سخن اگر زدرخت است پاس باروریست
ستایش همه لحظه‌های شیرین است
سپاس آب و هوای
به رغم گاو بندی تقدیر است
حضور دریا در حوزه تفکر قرن
بیان حوصله وسعت است
نه پاس داشتن ژرف شوربختی‌ها .



در آستانه تثلیث
چه اتحاد بدیعی :
درخت، دریا، درد.

سیگار

سیگارها :
زنگیریان کاغذ و تباکو
محبوس‌های جعبه‌ای کوچک
در چارچوب زرورق
در مرز باندل
با انتقاد منسجم کارخانه‌ها

در خوابهای دودی خود غوطه میخورند
سیگارها :

در نظم چوبی قفسه
در سایش مداوم دستان و جیبها
در حد اعتیاد و تخدیر
با انجاماد خامش^{نیکو}تین
محدوده را تقدیس میکنند.



ای آیههای روشن گوگردی
گر همنشین من همه آتش بود
من دود میشدم.

سیاهکل - شهریور چهل و سه

محمود کیانوش

باران

باران زهرناک تو رویاند
در خاک تشنۀ من
صد بوته ،
هر بوته صدگل نفرین ،
هرگل هزار پر .

سیلاب تلخ تو پر کرد
با خشم ،
سیلاب تلخ تو دشت شکیب را ،
دریای مهر و جنگل خواهش را
پر کرد .

گریز

اینک من و نظاره پروانه‌ای سپید
بر پله‌های قصر زمرد ،
اینک من و گریز ،

آه ، ای پرنده پنهان
در کوچه‌های عطر و طراوت ،
آوازهای پاک تو آبا
بانگی است تاکه من
آیم برون ز محبس ^{تاریک} خویشتن ؟

دست پنهان

ای برادر ، بدرود !
دیگرم نیست به دل شوق سرود .

آمدم خسته و تنها ، اکنون
می‌روم خسته و تنها تر ،
از تبهکاری قabilی بشکسته کمر !

آدم با چه حکایت‌هایی
همه از قافلهٔ تنها یان ،
که عجب راه خطرناک پلیدی بود ،
هر قدم تیر نهانی می‌جست ،
هر هی تشنی می‌افتاد از پا ؟
هیچکس را خبر از حادثه و حال نبود ،
همه حیرت زده ، ساکت ، تنها ،
نه سرجنگ ، نه روئی به گریز .

دست پنهان و کمان پنهان
لحظه‌ای باز نمایند از کشش و از پرتاب
تا که از قافلهٔ تنها یان
یک من خسته و تنها ماندم ،
همه را مرگ در افکند به خواب .

آدم تا که حکایت‌گوییم
باتو از قافلهٔ خوف و شکست ،
دیدمت چهره چه بیگانه ، چه سرد ،
دیدگانست تهی از شوق درود
بر لبان دشنا ،
ترکشی بسته و تیری به کمان ،
زدم از وحشت فریاد :

« وای ، دست پنهان ،
دست پنهان ! »

جواد محبت

شب در آئینه شکست

شب در آئینه شکست .
شب در آئینه به یعن قدمت .

تو سرافراز ترین قلمی شایستگی انسانی
در غربیانه ترین پنهانی بی احساسی
و دل کوچک تو
مهربانی را
دریا دریا ..

چشمها یات دوشب بی سحرند
در دل انگیز ترین بر کهی مهتاب بهار
و شب چشم تو در گیسویت
جاریست .

و شب‌گیسویت در دل تنهایی من !
باش تا بشکفت آرام آرام
گل خورشید هزاران فریاد .
جنگل شب زده را
فردائیست .



شاید آن دورترین
سایبانی ز فراغت باشد .
چون به یمن قدمت
شب
در آئینه
شکست .

شهریور ۴۶ — قصر شیرین

دو روز گار تفرقه

سپیده را از ورای پرده شک
به انتظار نشستن —
شب همچنان ادامهی شب
خواهد بود

که امنجیان شهید
دیگر بار از گور برنمی خیزند !
- در روزگار تفرقه
رهائی واژه‌ئی است
به موهمی خوشبختی -

آنک
سایه‌های دوستی
در انزوای ندامت



خروش در تبسم و
اندوه
در گربیان
ترا و مرا
بشارتی ندارد .



راستی چه کسی باور را
در ارواح سرگردان
زنده خواهد کرد ،
و فانوس عتیق را
بر دروازه زمان
خواهد آویخت ؟

فریدون مشیری

آفرینش

در قرن‌های دور
در بستر نوازش یک ساحل غریب
از بوشهای پر عطش آب و آفتاب
- زیر حباب سبز صنوبرها ،
همراه با ترنم خواب آور نسیم -
در لحظه‌ای که شاید
یک مستی مقدس ،
یک جذبه ،
یک خلوص ،
خورشید و خاک و آب و درخت و نسیم را
در برگرفته بود ،
موجود ناشناخته‌ای در جنین آب

یا روی دامن خزه‌ای
– در لعب برك –

یا در شکاف سنگی
در عمق چشمهاي
از عالمي که همچو نشان در جهان نداشت
پا در جهان گذاشت .



فرزند آفتاب و زمين و نسيم و آب
يلك ذره بود اما
جان بود ،
نبض بود ،

نفس بود ،
قلبش به خون سبز طبیعت نمی‌تپید
نبخش بخون سرخ تر از لاله می‌جهید .



فرزند آفتاب و زمين و نسيم و آب
در قرن‌های دور
افراشت روی خاک لواي حیات را
تا قرن‌های بعد
آرد بزرگ پا همه کائنات را



آن مستی مقدس

آن لحظه‌های پر شده از جذبه‌های پاک
آن اوج
آن خلوص

هنگام آفرینش یک شعر
در من هزار مرتبه تکرار میشود :

ذرات جان من
در بستر تخیل گستردہ تافق
- آن سوی کائنات -
زیر حباب روشن احساس
از جام ناشناخته‌ای مست میشوند
دست خیال من
ابوه واژه‌های شناور را
- در بیکرانه‌ها -

پیوند میدهد .

آنگاه شعر من
از مشرق محبت
چون تاج آفتاب پدیدار میشود .



اینست شعر من
با خون تابناکتر از صبح
با تاروپود پاکتر از آب

اینست کودک من و هرگز نگویم
در قرن‌های بعد چنین و چنان شود
باشد شبی طنین تپش‌های جان او
با جان در دمندی ، همداستان شود ...

بهترین بهترین هن

زرد و نیلی و بنفس ،
سبز و آبی و کبود
با بنقشه‌ها نشسته‌ام
سالهای سال
صبحهای زود



در کنار چشمۀ سحر
سر نهاده روی شانه‌های یکدگر
گیسوان خیس‌شان بدست باد
چهره‌ها نهفته در پناه سایه‌های شرم
رنگها شکفته در زلال عطرهای گرم
می‌تراود از سکوت دلپذیرشان
بهترین ترانه

بهترین سرود !



مخمل نگاه این بنفشه‌ها
می‌برد مرا سبکتر از نسیم
از بنفشه‌زار باعچه
تا بنفشه‌زار چشم تو
- که رسته در کنار هم - :
زرد و نیلی و بنفش
سبز و آبی و کبود
با همان سکوت شر مگین
با همان ترانه‌ها و عطرها
بهترین هر چه بود و هست
بهترین هر چه همت و بود !



از بنفشه‌زار چشم تو
من ز بهترین بهشت‌ها گذشته‌ام
من به بهترین بهارها رسیده‌ام
ای غم تو همزبان بهترین دقایق حیات من
لحظه‌های هستی من از تو پر شده است
آه ،
در تمام روز ،
در تمام شب ،
در تمام هفته ،

در تمام ماه ،
در فضای خانه، کوچه ، راه
در هوا ، زمین ، درخت ، سبزه ، آب
در خطوط درهم کتاب
در دیار نیلگون خواب !



ای جدائی تو بهترین بھانه گریستن
بی تو، من باوج حسرتی نگفتنی رسیده ام
ای نوازش تو بهترین امید زیستن
در کنار تو
من ز اوچ لذتی نگفتنی گذشته ام



در بنفسه زار چشم تو
بر گهای زرد و نیلی و بنفس
عطرهای سبز و آبی و کبود
نغمه های ناشنیده ساز می کنند
بهتر از تمام نغمه ها و سازها
روی مخمل لطیف گونه هات
غنجه های رنگ رنگ ناز
بر گهای تازه تازه باز می کنند
بهتر از تمام رنگ ها و رازها

خوب خوب نازنین من
نام تو مرا همیشه مست میکند
بهتر از شراب
بهتر از تمام شعرهای ناب
نام تو اگر چه بهترین سرود زندگی است
من ترا به خلوت خدائی خیال خود
« بهترین بهترین من » خطاب میکنم
بهترین بهترین من !

رقیه کاویاژی

با دریا

از شرارت شکن شکن موجهاست
ساحلیان انتظار میترسند

ورنه
زنگیرهای متبلور باد را
برپیکر انتظار
چه تهاجم است و توانائی؟

دریایی پیر!
بنگر که باد، برانتظار
پیروز گشت.

همه‌سی‌فر

بامن بیا تا
از زمین خاکی دورتر برویم
و با تفاحر یک رسم تازه
مهمان آفتاب شویم
و هر غروب با نیزه‌های نور
به شکار ستاره پردازیم.



بامن بیا تا
از دایه پیر روان
جامه‌بی به عاریت گیریم
و با جواز معرفت خویش
از قید و بند زمین خاکی
جدا گردیم
و ز هر چه هست و نیست
رها گردیم

بامن بیا
با التهاب شادمانه توفان
با راهوار باد
بر گله‌های ابر بتازایم
و از آخرین دفاعشان
سرشار از طراوت باران گردیم

با من بیا
تا بدنبال گم گشته خود
بر ابر و باد و ستاره نیز اکتفا نکنیم
و کلید طلائی خورشید را
در قفل شب بچرخانیم
شاید از طلسما بسته این راز
سر بردار آریم
و از حقیقت سرشار
پرده بگشائیم

سیاهکل ۴۷/۵/۱۶

مهردی اخوان ثالث

فرهستان

سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت
سرها در گریبان است
کسی سربرنیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را .
نگه جز پیش پا را دید، نتواند
که ره تاریک ولغزان است
و گر دست محبت سوی کسی بازی
بها کراه آورد دست از بغل بیرون،
که سرما سخت سوزان است.
نفس، کزگر مگاه سینه می آید برون، ابری شود تاریک ،
چو دیوار ایستد در پیش چشمانت
نفس کاینست، پس دیگر چه داری چشم
ز چشم دوستان دور یا نزدیک ؟

□

مسیحای جوانمرد من! ای ترسای پیر پر هن چر کین!
هوا بس ناجوانمردانه سرد است... آی...

دمت گرم و سرت خوش باد،
سلام را تو پاسخ گوی، در بگشای،
منم من، میهمان هرشبت، لو لی و ش معموم
منم من، سنگ تیپاخورده رنجور
منم، دشنام پست آفرینش، نغمه ناجور
نه از رو مم، نه از زنگم، همان بیر نگ بیر نگم.
بیا بگشای در، بگشای، دلتنگم

حریفا! میز بانا! میهمان سال و ما هت پشت در چون موج میلرزد
نگرگی نیست، مرگی نیست.
حدیثی گر شنیدی قصه سرما و دندان است.
من امشب آمدستم وام بگذارم
حسابت را کنار جام بگذارم.

چه میگوئی که بیگه شد، سحر شد، بامداد آمد؟
فریبیت میدهد بر آسمان این سرخی بعد از سحر گه نیست
حریفا، گوش سر ما برده است این، یادگار سیلی سر دزمستان است
و قدیل سپهر تنگ میدان مرده یا زنده،
بنابوت سبیر ظلمت نه توی مرگان دود پنهان است.
حریفارو چراغ باده را بفروز، شب با روز یکسان است.

□

سلامت را نمیخواهند پاسخ گفت

هوادلگیر، درها بسته، سرها درگریبان، دستها پنهان
نفسها ابر، دلها خسته و غمگین،
درختان اسکلت‌های بلور آجین،
زمین دلمده، سقف آسمان کوتاه،
غبار آلوده مهر و ماه
زمستان است.

تهران - زمستان ۱۳۳۴

چاوه‌نشی

بسان رهنوردانی که در افسانه‌ها گویند،
گرفته کولبار زاد ره بردوش،
فرشده چوب‌دست خیزان درمشت،
گهی پرگوی و گه خاموش،
در آن مهگون فضای خلوت افسانگیشان راه‌می‌پویند،
[ماهم راه خود را می‌کنیم آغاز.

سه ره پیداست

نوشه بر سر هر یک بسنگ اند.
حدیثی که ش نمیخوانی بر آن دیگر.
نخستین: راه نوش و راحت و شادی
به ننگ آغشته اما رو بشهر و باع و آبادی.

دو دیگر: راه نیمشتنگ، نیمش نام،
اگر سربر کنی غوغاء، وگر دم درکشی آرام.
سه دیگر: راه بی برگشت، بیفر جام.



من اینجا بس دلم تنگ است.
و هرسازی که می بینم بدآهنگ است .
بیاره توشه برداریم ،
قدم در راه بی برگشت بگذاریم ؛
بیبینیم آسمان «هر کجا» آیا همین رنگ است ؟



تودانی کاین سفر هر گز بسوی آسمانها نیست
سوی بهرام، این جاوید خون آشام ،
سوی ناهید، این بدبویه گرگ قحبه بیغم .
که میزد جام شوقش را بجام حافظ و خیام ؛
ومی رقصید دست افشاران و پاکوبان بسان دختر کولی ،
واکنون میزند باساغر «ملک نیس» یا «نیما»
وفردا نیز خواهد زد بجام هر که بعد از ما ؟
سوی اینها و آنها نیست
بسوی پهندشت بی خداوندیست ،
که با هرجنبش نبضم
هزاران اخترش پژمرده و پرپر بخاک افتند .
بهل کاین آسمان پاک ،
چراگاه کسانی چون مسیح و دیگران باشد ؟

که زشتنی چو من هرگز ندانند و ندانستند کآن خوبان
پدرشان کیست؟
و یا سود و ثمرشان چیست؟



بیا ره تو شه برداریم.
قدم در راه بگذاریم.
بسوی سرز مینه ائی که دیدارش
بسان شعله آتش،
دو اند در رگم خون نشیط زنده بیدار.
نه این خونی که دارم؛ پیر و سرد و تیره و بیمار.
چو کرم نیمه جانی بی سر و بی دم
که از دهلیز نقب آسای زهر انود رگهایم
کشانده خویشن را، همچو مستان دست بر دیوار
بسوی قلب من، این غرفه با پرده های تار.
ومی پرسد، صدایش ناله ای بی نور:
«کسی اینجاست؟»
هلا! من باشمایم، های! می پرسم کسی اینجاست؟
کسی اینجا پیام آورد؟
نگاهی، یا که لبخندی؟
فشار گرم دست دوست مانندی؟»
ومی بیند صدائی نیست، نور آشناهی نیست، حتی ازنگاه مرده ای هم
[رد پائی نیست.]
صدائی نیست الا پت پت رنجور شمعی در جوار مرگ،
ملول و با سحر نزدیک و دستش گرم کار مرگ.

وز آنسو می‌رود بیرون، بسوی غرفه‌ای دیگر،
بامیدی که نوشد از هوای تازه آزاد،
ولی آنجا حدیث بنگ و افیون است - از اعطای درویشی که می‌خواند
«جهان پیرست و بی‌بنیاد، از این فرهاد کش فریاد...»^۱
وز آنسو می‌رود بیرون، بسوی جمله ساحلها.
پس از گشتی کسالت‌بار،
بدانسان - بازمی‌پرسد - سراندر غرفه با پرده‌های تار :
- «کسی اینجاست؟»
ومی‌بیند همان شمع و همان نجواست.



که می‌گوید بمان اینجا؟
که پرسی همچو آن پیر بدرد آلوده مهجور :
خدایا «به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده خود را»^۲



بیا ره توشه برداریم
قدم در راه بگذاریم
کجا؟ هرجا که پیش آید.
بدانجایی که می‌گویند خورشید غروب‌ما،
زند بر پرده شبگیرشان تصویر.
بدان دستش گرفته رایتی زربفت و گوید: زود
وزین دستش فتاده مشعلی خاموش و نالد: دیر.

کجا؟ هر جا که پیش آید.
با نجایی که میگویند
چو گل روئیده شهری روشن از دریای تردامان.
ودر آن چشم‌هایی هست،
که دایم روید و روید گل و برگ بلورین بال شعر از آن.
و مینوشد از آن مردی که میگوید:
«چرا برحیشت هموار باید کرد رنج آبیاری کردن با غی
کر آن گل کاغذین روید؟»



با نجایی که میگویند روزی دختری بوده است
که مرگش نیز (چون مرگ تاراس بولبا
نه چون مرگ من و تو) مرگ پاک دیگری بوده است.



کجا؟ هر جا که اینجا نیست
من اینجا از نوازش نیز چون آزار ترسانم.
ز سیلی زن، ز سیلی خور،
وزین تصویر بر دیوار ترسانم
درین تصویر،
عمر با سوط بیرحم خشایر شا
زند دیوانهوار، اما نه بر دریا
به گردهی من، به رگهای فسردهی من،
به زندهی تو، به مردهی من

بیا تا راه بسپاریم

بسوی سبزه زارانی که نه کس کشته، ندروده

بسوی سرزمینهایی که در آن هر چه بینی بکر و دوشیزه است

ونقش رنگ و رویش هم بدینسان از ازل بوده،

که چونین پاک و پاکیزه است

بسوی آفتاب شاد صحرائی،

که نگذارد تهی از خون گرم خویشن جائی.

وما بر بیکران سبز و محمل گونه دریا،

می اندازیم زور قهای خود را چون کل بادام^۴

و مرغان سپید بادیانها را میا موزیم،

که باد شرطه را آغوش بگشایند،

و میرانیم گاهی تند، گاه آرام.



بیا ای خسته خاطر دوست! ای مانند من دلکنده و غمگین!

من اینجا بس دلم تنگ است!

بیا ره توشه برداریم

قدم در راه بیفر جام بگذاریم ...

تهران— فروردین ۱۳۳۵

۱- مصروعی است از حافظ.

۲- مصروعی از نیما.

۳- این معنی نکهایست از یک شعر «ملک نیس».

۴- کل بضم کاف عربی، به معنی بوست. از بزدیها شنیدم.

فرآهوش

— «باشما هستم من، آی.. شما
چشم‌هایی که ازین راهگذر میگذرید!
بانگاهی همه آسودگی و ناز و غرور
مست و مستانه هماهنگ سکوت
بزمیں و بزمان مینگرید!
او درین دشت بزرگ
چشم‌کوچک بینامی بود
کزنهانخانه تاریک زمین
در سحرگاه شبی سرد و سیاه
بجهان چشم‌گشود
باکسی رازنگفته
در مسیرش نه‌گیاهی نه‌گلی، هیچ نرست
رهروی هم بکنارش ننشست
من ندیم شب و روزش بودم
صبح یکروز که برخاستم از خواب ندیدم اورا
بکجا رفته، نمیدانم، دیریست که نیست
از شما پرسم من، آی... شما...»

رهروان هیچ نیاسودند.
خوشدل و خرم و مستانه،
لذت خوبیش پرستانه،
گرم سیر و سفر وزمزمه‌شان بودند.

— «باشما هستم من، آی... شما
سبزه‌های تر، چون طوطی شاد
بوته‌های گل، چون طاوس مست
که براین دامنه‌تان دستی کشت؛
نقشستان شیرین بست
چوبهشتی بزمین، یا چو زمینی ببهشت؛

او بر آن تپه دور
پای آن کوه کمر بسته ز ابر
دم آن غار غریب،
بوته و حشی تنهائی بود.
کرز شبستان غم آلود زمین
در غروبی خونین
بجهان چشم گشود
نه باو رهگذری کرد سلام
نه نسیمی بسویش برد پیام
نه براو ابری یک قطره فشاند
نه براو مرغی یک نغمه سرود
من ندیم شب و روزش بودم
صبح یکروزنی بود او، بکجا رفته، ندانم بکجا
از شما پرسم من، آی شما...

طاوسان فارغ و خاموش نگه کردند.
نگهی بیغم و بیگانه
طوطیان سرخوش و مستانه

سر بنزدیک هم آوردند ،

با شما هستم من، آی... شما
اخترانی که درین خلوت صحرای بزرگ
شب که آید چون هزاران گله گرگ
چشم بر لاشه رنجور زمین دوخته اید؛
واندر آهنگ بی آزرم نگهتان، تک و توك
سکه هائی همه قلب و سیه، اما بذر اندوذهز احساس و شرف
حیله بازانه نگهداشته، اندوخته اید ؟

او در آن ساحل معموم افق
اختر کوچک مهجوری بود.
کز پس پستوی تاریک سپهر،
در دل نیمشبی خلوت و اسرار آمیز،
با دلی ملتهد از شعله مهر
بجهان چشم گشود.

نه بمردابی یک ماهی پیر
هشت بر پولکش ازوی تصویر
نه برا او چشمی یک بوشه پراند،
نه نگاهی بسویش راه کشید
نه به انگشت کس اورا بنمود.
تاشبی رفت و ندانم بکجا ،
از شما پرسم من، آی... شما...»

گرگها خیره نگه کردند
همصدا زوزه برآوردند :
«ما ندیدیم ، ندیدیمش
نام هرگز نشنیدیمش»

نیمشب بود و هوای ساکت و سرد
تازه ماه از پس کھسار بروان آمده بود.
تازه زندان من از پرتو پرالهامش ،
(کزپس پنجره‌ای میله نشان میتابید)
ساخه روشن شده بود
و آن پرستو که چنان گمشده‌ای داشت هنوز
همچنان در طلبش غمزده بود
ماه اورا دم آن پنجره آورد و بهوی
با سرانگشت مرا داد نشان
کاین همانست ، همان گمشده بی سامان
که درین دخمه غمگین سیاه
کاهدش جان و تن و همت و هوش
میشود سرد و خموش.

آذرماه ۱۳۳۳

منصور برمهکی

رود، آین رود بزرگ

بی بهاری که بیفروزد روی
بی نسیمی که بتاپاند موی
بی نهال باران ،
خسته

بنشسته

در اینجای به خاک
چون افق - خسته در آنسو - بیجان .



با من از دوران تاریکی می گوید :
سالخشکی
عطش شن

توفان

مرگ اندوهگسارش تنها، بوتیمار
با من از پایان تبخیرش می‌گوید
رود
این رود بزرگ
محضر خفته، در بستر شن .



بامن از خاطره‌ی سبز بهارانش می‌گوید :
- قصه‌ی ساقه و آب
- بیعت چشمه و جوی
و هزاران رود کوچکتر ...
با من از رویش : پیچان پیچان .
با من از موجش : گردان گردان .
- طرح ماهی و بهار
در فضای مایع
و طلوع جنگل
بر ساحل . -



با من از رویش شن بر ساحل می‌گوید
رود
این رود بزرگ
محضر خفته، در بستر شن .

حِمَاسِه‌ی آریو

و خفت، سایه‌گاه «برزن» هاست ...

۱

و، اینک
همگان

ویرانی خویشن را و زمین را
به اتحادی بزرگ برخاسته‌اند،
وآلودن خون تو و همگنان تو
غایبی سنت
رفتارشان را .

تا تو
حکایت تنگ تکاب* را
دیگر باره بیافرینی
واینان
خیانت «لیکیانی» را . * * .
برخیز !
آسوده از خود و خفتان

* تکه ویاگذرگاه موسم به «تکات» (تک آب)، همان دربند پارس،
است که «آریو برزن» از سرداران داریوش سوم مدافع آن بود .
** «لیکیانی» نام اسیری بود که راه پنهانگاه «آریو» را به اسکندر
مقدونی نشان داد .

آسوده از حلقه‌های گره در گره
آسوده از جامه‌های آهنین زره
آری

هر چه عربان تر بر خیز
که اینان را

از عربانی مادرانشان نیز شرم نیست .

بر خیز

بر خیز

بر خیز !

اگر از زیستن با اینان ننگیت نیست
اکنون بر خیز

و خفت ، سایه‌گاه «برزن» هاست ...

۴

خورشید

از فراز کاخ‌های درهم
وبرجهای ویران این ویران ، سلام می‌کند
و اینان

به زبان غرب

در سر زمین شرقی خویش پاسخ می‌گویند .

بر خیز که اینان
زبان خویشتن را
از یاد

برده‌اند.

نه دستی بر قبضه
نه پایی در رکاب –

اینجا

نه نبردگاد موران
که زبونیگاه موریانه‌هاست.

آسوده از خود و سپر
بر خیز
که بیشه‌ی شغالان را هبیتی نیست.

و خفت، سایه‌گاه «برزن» هاست ...

۳

به پای لنگ و دل خونریز
گسترده‌ی سرخ را
به کنجکاوی
در نوشتم.

درینا !

درینغ، که از رده شکستگان، ناورده‌خواهی نیافتم
که به نیزه‌بی راست
کار کچ سرايان بتواند ساخت.

گسترده‌ی سرخ را در نوشتم

به تلحکامی

دريغا !

دريغ، که از يکان يکان سپاه، رزمده‌ای نيافت
تا خيل خستگان را
به نهيبى
از خاك بر تواند گرفت

گستره‌ي سرخ را در نوشتمن و باروهای شکسته را
به شرمساری

دريغا !

دريغ، که از «دودمان تعجیب» جنبنده‌یی نيافت
مگر رده‌ی خفتگان
با پرچمی سپيدشان در دست
ومرگی سیاهشان در سر .

بر خيز !

بر خيز !

بر خيز !

که شمشير و تیغمان در نیام
و زبانمان در کام
و گام‌هaman نه در راهی است که اراده‌ی خویشنمان فر
واز این همه
بیشمان را شرم است

که مایان را شرمی نه .

و خفت، سایه گاه «برزن» هاست ...

۴

در پنهانی دشتهای تفته

- بنگر -

گوسفندان، در مرز علف، به ریسمان پشمین بسته‌اند
و چوپانان
از پشم آنان

سخت‌تر

بافه‌ئی سخت‌تر همی کنند

واينك، پوست‌های بي‌منا

که در بنگاه پشمهاي چيده برآمده .



ای امير !

ای سردار !

ای حماسه !

برخیز که اینان به سوگندی بزرگ پیمان بسته‌اند
تا از پای بنشیتند
مگر آنگاه که این خاک را به نام‌دمی آلوده باشند
به نام‌دمی
- آری -

این دلالگان پست
با کلام‌هی
و منگوله‌ئی .
از زیستن با اینان اگر تابیت هست
بر خیز !

و خفت، سایه‌گاه «برزن» هاست ...

۵

ای امیر !
ای حماسه، ای سردار !
باکه در میان بگذارم ننگی را
که دلالان به میان نهادند
به بیشتر می
از پس معامله‌ئی
به بیع و شرای خاکی که بدادگری ترا بود،
نه ایشان را
که پشیزیشان نیست
مگر از کردو کار خیانتشان .
باکه در میان گذارم ننگی را
که دلالان
به نامردمی در میان نهادند
امید آنرا که فرمانی برانند
در سایه‌ی اربابان خویش

بر دودمان خویش .
 و کار ایشان باما، هم بدانگونه بود که «لیکیانی» با تو.
 بر خیز !
 تا تو
 قصه «تنگ تکاب» را دیگر باره بیافرینی
 و اینان
 خیانت «لیکیانی» را
 وتاریخ
 افسانه‌ی تداوم را .

و خفت، سایه‌گاه «برزن» هاست ...

۶

بر خیز !
 بر خیز !
 بر خیز !
 که باروی ویران را
 نه نبرده‌ی دژ آگاه
 که برده‌ی سست رام
 نشته بر کنگره‌ی آرام
 آرام هم از آنگونه
 که کلااغی
 بر مترسکی .

بابارهی لنگ و فترالاگسیخته
این کیست به چنگ و به ناخن پویان؟
شکست دودمانمان را با او در میان نهیم
که هنوز
نیمه جانیش باقی است.

در رزمگاه، پای شان نیست.
نخست پنداشتم که شط شغالان جاری است
واکنون
دریغا!

که برگسترهی سرخ
نه رمهی شغالان
که سنگواره انسانهاست.

بگذار بیازمایم
خویشن را
وکوپال عاریهای را به فراموشی
از این زبونیگاه ما را به جزگذار گریزی نیست.
ما، دستهایمان را خواهیم شست*
هم بدان گونه
که امپراتوران و
خوالیگران.

* امپراتور روم پس از به صلیب برکشیدن مسیح، دستهایش را شت بدین معنی که، «در این ماجرا دخالتی نداشته‌ام.»

ما را
به جزگذار گریزی نیست .

و خفت ، سایه‌گاه «برزن» هاست ...

●

۷

نمد زینی کهنه
بر بارگی لنگ
و گستوانی گستته در پس زین .
کجاست آن گوآئین سوار تیز چنگ
که یک تنه
کار هزاران میکرد ؟
کجاست آن حماسه مجسم
که اکنون
خفت
سایه‌گاه بروزن هاست
و شماتت
انگشتی هزاران انگشت .
ای امیر !
ای سردار !
ای حماسه !
برخیز که کبادی نبردت
همچون دایره‌ئی در کف دلچک مست
نوای اسارت می‌نوازد .

در کف دلکان مست
با کلاهی و منگوله‌ئی
آسوده از خود و سپر، برخیز!
برخیز
که بیشه‌ی شغالان را
هیبتی نیست.

ژوف بهنامی

هفت دروازه

۴۰ عزیزم : فؤاد روستانی

از هفت دروازه خونین
هفت مرد
میگذرند
بگذار که باران تمامی دروازه‌ها را بشوید
و تاریخ خاندانم
در شعری خلاصه شود
می‌نشینم و سایه اعتابم را می‌شمارم
تا مردی که در بستر دستم خفته است
شهر رنگین را دوباره زنده کند.

من هستم

من پرواز راهها را تا دروازه‌های شهر حس می‌کنم
از هفت دروازه که میگذری، بیاد بیاور
که تنها یک جوی، یک جوی
به بودخانه میرسد.

اکنون
برادر کوچکم
بر راستای شهری بزرگ
دروازه‌ای کوچک می‌سازد.

۶

۲۰۰

در ارابه‌های جنگی
گیسوان بلند مردان، از عطر پاک می‌شود
بیابان است و خنجر وزخم
بگذار، بگذار همیشه یک زخم کهنه بسوزد
و من بیاد مردی باشم
که مردمان را در قلب خود حمل می‌کرد
مردی بزرگ

در برخی از برج‌های شکسته

آوازی دردناک می‌خواند
و پیغامبری خائن
در مدار شکست می‌خنند

مردان مست
بر استوانه‌های باستانی
میگریند

اکنون
در قلب برادر کوچکم
مردی دیگر نطفه می‌بندد.

جلال سرفراز

گل قطبی

گامهایان در برف
و تکامل برموهاهان



تو چه نقدی براین شبداری
که اگر خورشیدی هم باشد -
فردا نیست .



تو چرا میلرزی ؟
من چرا میلرزم ؟

گل قطبی را باور کن
وشکفتن را دریخ



ما چرا می ترسیم
از پلاسیدن در سرما ؟

در باد

عطاطان علطاطان .

سنهنگی -

در رود .



خیزان خیزان ،
برگی -

در باد



هفتی :
- زنجیر !

خنداندیمان .



گفتی :

ـ تدبیر !

گریاندیمت .



میدانستی ؟

ما هم برگیم

ما هم سنگیم .



چشمی برخاک

چشمی

درخاک



گفتم :

– خوب است؟

گفتی :

– تا هست.



گفتم :

– فریاد.

گفتی :

– دریاد؟

۳

برخی در خواب

برخی بیدار.



خردجالی آمد

باورهایمان را برد.

گفتی :

– دوزخ!

فهماندیمت.



خندان خندان رفیم.

خرماهای شیرین
الگوهای رنگین

۳

نسیان، دریائی بود
سنگینی مان را شست.



گفتی :
- دیروزت بود؟
گفتم :
فردایت هست؟



نجوائی در تکرار :
هرگز!
هرگز!
هرگز!

۴

برفی سنگین
شب را تاراند.



گفتم :

— قله

گفتی :
— گودال



ریزان ریزان
کوهی
در راه .



لنگان لنگان
شب
چاله
چاه .



هر انسان
فردائی،
هر فردائی ...
افسوس !



یاران را می دیدیم
افتان
افتان

برخاک .

از هم می، پرسیدیم :
— فردا هاما ن پس کو ؟



ماهی ها در خشکی
با یکدیگر گفتند :
— دریا هاما ن پس کو ؟

۶

شب باران را می خواست
باران، دشتی هموار .



گفتی : — ای خاک
همواری همواره !



خشتشی افتاد
اشباحی خنده دندند .
اسبانی چابک پای
ظلمت را رو بیدند .

۷

کشته ها را راندیم .

ناقوسی

از برجی

ما را با خود میخواند



فانوسی بر آن برج

واپس

واپس

می‌رفت ...



گفتم :- سرگردانیم !

گفتی :- برگردانیم ؟



دریا دریا

شب بود .

عزت الله زنگنه

آن روزهای زرد هز (دار بارانی)

چه روزگار شکوهمندی بود
وقتی که گنجشکهای آبیمان را
در سلهای چوبی دلتنگ
کنار خاک نمور «چارسوق»^۱ میفروختیم
و آب نبات و گز میخریدیم
وبوی عید که میآمد
دستهای نجیبمان را
تخم مرغهای رنگی «قطار»^۲ سبز و سرخ میکرد
آن سالهای و همناک و دودآسود
که دفترچه‌های مشقهای خط خورده‌مان را
با یکریال به مبصر میدادیم

وچشم‌های بی‌بَاکمانرا در کلاس
شجاعانه بچشم‌های ملول معلم میدوختیم

وقتی که کولیها
قدیس سر نوشتیان بودند
و غروب
در سایه ریز دیوارهای آجری قرمز و مرطوب
در جوی آبی رگه‌امان
طرحی زروزهای آتی و آینده میدیدند
آن روزهای گنگ خمیازه خیز طولانی
که در آفتاب تنبل نیسان
سرگرمی دندانپای شیری و کرمده‌مان
بهای آدامس سپید خروس
قیر سیاه بود و کش قهوه‌ای جوراب
و حوض گندنالک کنج «سبزه‌میدان»^۲ بود
که لاشه‌های نحیفمان را درون خود می‌شست
و بوی خون در آستانه میدان گردآورد
زخاک خاک بلادیده بر می‌خاست

چه سالهای شکوهمندی بود
وقتی که انعکاس صدای آب حوض کش پیر
فرش تکاندنی
در گوشهای باکره‌مان حجله‌می آراست
وطنین شاد پولهای خرد جیب پدر
قلبهای کوچکمان را چون ماهیان مانده در مرداد

در تلمباری از خون کودکانه میلرزاند

آن ظهرهای زرد عزادار بارانی
وقتی که لاشهای کبود عزیزان را
از ضجههای کف آلد آب میخواستیم
ونهر خشگین «آیشوران»، بود
که کوچه کوچه اشکهایمان را درون خود میبرد

چه سالهای شکوهمندی بود
وقتی که کوچه نهایت امتداد بود
وشب بدایت تاریکی
وما مثل گرژه مارهای قبرستان
در امتداد جادههای شور لول میخوردیم
ودر مخافت پستوها - لای درهای کهنه چوبی
تصعید غریزه فشار بود
وبوی کال باکرگی در اصالت قایم موشک
که میلرزاند تمام هستی نحیفمان را نرم

وقتی طنین تلاوت قاریها
در سکرافیونی و ملوان شبستانها
در انکاس گریه مردان ساده بیکار
- زنان عقیم بی بار -
وبچههای تازه بالغ شیطان گم میشد
و ما ، در سکوت شباهی قدر بی پایان
آبهای «خیر من الف شهر» میخواندیم

و پولک سیاه چشمها مان را
به نور زرد چراغ زنبوری «تکیه»^۰ میدوختیم
و جمعه‌ها در ازدحام مصلی بود
که بوی مهربانی پدرم در آستانهٔ مغرب
مرا بخود می‌خواند
و من ملول کنار خیمهٔ چادر سیاه مادر پیر
خموش گریه می‌کردم
برای پدر و داشتن یك عروسک ساده گلی

چه روزهای شادی بود
وقتی که آرزوها مان را
در حبابهای روشن کف صابون
از سوراخ تنگ قرقره‌ها
به آسمان رها می‌کردیم
آن روزها که آئینه‌نشان میداد
بلوغ کال را در خط سبز پشت لبها مان
وشانه تنها سلاح بود
برای جنگ‌های پارتیزانی کودکانه در کوچه‌ها

برای روزهای زرد عزادار بارانی
در آستانه غروب کامل سبز
که کاسنی‌ها تمام دشت را عطرناک می‌کردند
چقدر بهار در قاب کهنه پنجره‌ام نشست و گریست
و من گریستم ..
و شب گریست .

اکنون در زمانه تلخ عقیم کردن نطفه‌ها
 عصری که عقده‌ها
 در کبودی لهیده‌گوشتهای مرتاجع پیداست
 در روزگاری که کلید سعادت
 در دست «قوی کلیددار» مهار شده است
 و بچه مدرسه‌ها
 از صبح تا عصر با جویدن خروس
 ساعات موذی و کشدار کلاس را می‌گذرانند
 تنها نشسته‌ام
 و موریانه افکارم دارد گلیم زمان را می‌جود
 و تنها در هوای سبز و سرخ غروب
 پنجره معصوم گذشته را که بشهادت می‌طلبیم
 دستهایی خونین از پشت آن نمودار است
 آیا این دستها ... این دستهای شوم نبود
 که معصومیت تمام باکره‌ها را

- ۱- **چارسوق** = نام یکی از بازارهای سرپوشیده و قدیمی کرمانشاه است که امروز بصورت سابق نمانده است
- ۲- «قطار» نوعی بازی با تخم مرغ است که دردهات کرمانشاه و در قدیم در خود کرمانشاه نیز ایام عید مرسوم است.
- ۳- **سبزه میدان** = یکی از میدانهای قدیمی کرمانشاه بود که امروز محوطه آن را ساختمان بانک ملی اشغال کرده است. این میدان دارای حوض استخر مانندی بود که بچه‌ها مثل هوا می‌خوردند و میان خود را ظهرهای تابستان در آن می‌انداختند. ضمناً میدان اعدام جنایتکاران و حوادث سالهای دردناک گذشته نیز همین میدان بود.
- ۴- **آشوران** = نهریست که از وسط شهر کرمانشاه می‌گذارد و همه ساله در افر سیل زیانهای مالی و جانی بسیار می‌آورد.
- ۵- **تکیه** = صحن مساجدی که محل سینه‌زنی و تمزیه داری ماه محرم است، در کرمانشاه تکیه می‌گویند.

در بستر زمانه هرجایی بخون آلود ...!
شاید من تب کرده‌ام
مثل اینست که اسید در گلویم ریخته باشند
ای بهترین رفیق
اگر بدیدنم آمدی برای من یک «آسپیرین»
شفا بخش تمام دردها - حتی برای تسکین زخمیان
ویتنام -
به ارمغان بیاور.

کرمانشاه - تیرماه ۴۷

جنگل - شهر = با غ

گنجشک روی شاخه لختی نشست و گفت:
ای شهر آینه
ای وسعت ملول
پرواز کرده‌ام با فقهای این دیار
یک برگ سبز شوق
یک بوته نشاط بیاغی ندیده‌ام
حالیست وسعت باغ از گل و گیاه
وزنمه‌های دلکش مرغان مست پار
جز غار غار و شیون زاغان آهنین

ـ این راهیان وادی باروت و شهر خون ـ
حتی صدای ریزش برگی نمیرسد
گلخانه‌ها تهی است
خصمان بکشتگاه سینه رزم آوران پیر
بذر فریب و دانه غم میپراکنند
اردیده‌ام شکوفه سرخی بیاغ شهر
رنگ تبار خونی اشجار بوده است
گرهست نالهای
فریاد دادخواه درختان مثله است ـ هیزم شکن بجنگل
شهر او فتاده است

ای شهر آینه
ای وسعت ملول
دلگیرم از سیاهی باع و سواد شهر
وزهر چه جنگل است
اینک قفس برای من از باع خوشتر است
اینک قفس برای من از شهر بهتر است.

کرمانشاه ـ دیماه ۴۶

حسن شهرپری

وَالْعَصْرُ

(از دیارهای دیوالکتیک)

— به تو ای خاموشی
خاموشی !
و تو ای خاموشی سنگ اتاق من !
خانه
در ذهن کویرش
باعصمت باران
همه شب نجوا دارد .
و در این شط شب شهر
ذهن این زورق کور
با تداعیت دست که نیاز آگین است

وبه چشمی کاینک

کاهنی را می‌ماند
همه بیاد آور صد عهد
در کبودیهای زیج نشسته است .
وبر آن کاوش دلگرم که آن تکردهش موعد
(نیز آن چرخش پاک !)
خانه در باغ مداری دارد
که تنش سرشار از سبزی بہت آور مهر است .

شوکت حالی این زورق کور
اینک آن دستی است :
از آهن و سیمان
و شاید

در اوچ توانائی است .
دست من اما

اینک از لمحه سرسیز یقینی پر بار است
که همبستر آهن نیست .

آری آن دست امیدی که
— بهنگام تحریر —

باغ پیوند محبت می‌سازد .
وبه نگامی دیگر
مزرع طوماری سخت عتاب آگین
تحریر نمودست .

مهر آن دست

پیام آور بودن هاست .
و در این غوغای ژرف شبان
بامن آکنده ز نورست .
آه
ای کاش در این شط شب شهر
رقص خورشید هزاران پل را
- نه سکون را -
باز
از بو سه پیوند دستان شما
سبز ببینم .
که بر آن لحظه قدسی
و بر آن لحظه پرواز
- و در داکه به پرواز نپیوست -
یاد بیست .



- به تو ای خاموشی
خاموشی !
به تو ای شرط سیه فام تر از شب !
- در پذیرفتن این موهبت بودن و ماندن ! -
به تو ای لحظه پائیز بشارت .
غزل غمگین بودن و خاموشی !
من به دستان کدامین مهر
وبه شوق مهر دست کدامین یار
همه جا اندوه سرد قفسها و نفسها را

با دل انگیزی گلنچه دوشیزه باران
بزدایم ؟

همه جا

دانه‌ی فردای بهاران را
در تمنای بی‌حاصل صدچشم نشانم ؟



- به تو ای خاموشی
خاموشی !
به تو ای شرط «رها» بودن !
به تو ای شرط حیاتی عبیث و هرزه !

- همچنان‌هستی حنظل -
- میدانی ؟
مردی از عمق شبان
نعره زنان میگفت :

«- خانه‌ام سوخت»
و زنی آن شب در او جگریز
- پنجه در پنجه مردش -
خانه‌ی آغوشش را
به پریشانی طفلش بخشید .
هر سه در وحشت شط شب شهر
جان پناه دشت و جنگل را می‌جستند .

مادرم آیه تسلیم و رضا
بر زبانش جاری بود

پدرم

وحشت تلخش را

طاق مفلاوک هزاران مسجد

میدانست.

و به خوبی می‌دانم

غصه مردی را

که ز اعماق شبان، روشنی نعره به هرجائی

می‌باشد.

□

وحشت از فاجعه‌ایست

که صبورانه‌تر از رشدگیاء

چشمها را می‌کاود

و به تنهائی ما مهرابد خواهد زد.

وحشت از

بیماری

بیداری

لحظه پر مهر درود و

بدروود.

وحشت از مهر سنگین سکوت

وحشت از صلح دروغین دوقطب

وحشت از طاعون و گرسنگی

- در صومعه شرق -

وحشت از

تنهائی

نهائی
نهائی

و در آنجا که کسی
در تب مهره ماشین بودن میمیرد .
و به سلوی از آهن و سیمان .
وبه دشتی از آهن
و هیاهوی شط آهن
و آسمانی هسه آهن
به بهاری از آهن
آی

شهر

از وحشت خالی بودن میمیرد .

مرگ ، درشوکت خود
جاویدان

خواهد زیست

و من اینجا چه توانم کرد ؟
من که چون آیه پردازم
از ثابت خورشید
میروم پاکتر از زمزمه
تا ڈرفی دریا .
میروم سبزتر از یاد
بر آن اوچ قلاعی که
ناباوریم را
سرسبزیشان بشکست .

□

از تو می پرسم

آیا چه توان کرد ؟

شاید از «طغیان» باید پرسید ؟

شاید از الله روشن مهر ؟

(شاید از دستان سبز شما !)

که دلم می خواهد تا ابدیت

پل پیوند بسازند .

که دلم می خواهد. شعر شمارا

همه جا

برگ و بهاران

بزبان شبنم

برگل و سبزه و موسیقی و آب

برجهان، کوه

درودشت

برکتاب و دلپژمرده کاغذ

همه جا

جاری سازند .

□

- میدانی ؟

شب اگر چیره برآفاق جهان من و تست

شب اگر

زمزمه خوان من و تست

من اگر

صخره بجا ماندم

در بستر موج

تو اگر

مرمر افسون شده‌ای بودی

در باور قصر

گره طغیان دریا را

بر تن برده بیمار :

زمین

گره سرخ پی قصر نما را

به کدامین تدبیر

می‌توانیم گشود ؟

باید از صخره

به رستاخیز

ایمان آرم .

باید آن

جامه مرمر را

بر سنگ بکویی .

خانه در هرزگی خاموشی

می‌میرد

شهر

در چیرگی قطب شبان

می‌سوزد .

و زمان من و تست

که سیاهی را تامحکمة روز کشانیم .

﴿ قرآن کریم ﴾

آه، ای گلام، ای گلام، ای گلام!

— قاضی سپیدپوش من، به عدل!

.... و هنوز هم طنین دور و آشنای زنگها
شعر عاشقانه مرا

برای آنکه مرد مرد مرد *
شرحه شرحه می برند.

و سلام شادباش‌ها ومطلع و سپیده را
به نام «بودنم»

به نام «آفتاب»

جمع ما چو اشتیاق فاش بود :
شهر : استخوان ریخته .

چشم : زخم چشم خورده
خواجگان بنام قاصدان به خلعتی مدام و سبز پوش .
شاعران — پیامبران ،

برهنه ، خسته پای .

و خدايان . . .

من چه گویم ای سپیدپوش عدل !

جمع ما — چه بودنی !

ستیغ و مهرو آفتاب ورود .

ننگ را برای کوره دره های تنگ
و شراب و چامه های مدح را
به باد داده بود .

□

قاضی از سکوت من شنید :
سرگذشت ،
سرگذشت خون و دشت تشنده بود .
سرگذشت ، خونبها و
«کلمه» گریه بار .

آه ، ای کلام ، ای کلام ، ای کلام !

* دونای اول به فتح و آخری به ضم میم .

عبدالله کوثری

مناجات

آه ای عزیزترین لحظه‌های شب
ما را درون شرم تب آلود خودپوش
ما را که باد می‌شکند،
مارا که پنجه‌های مقوایی
در عرصهٔ تکدی باران گرفتایم
و قامت تناور راجی پیر باغ
مارا به انزوای بلند عروج خویش
راهی نمی‌دهد.

آه ای عزیزترین لحظه‌های شب
بر ما بیخش
بر ما که انتظار بلورین آبراه
در چشم خانه‌های بی‌اشک

مصلوب کرده‌ایم
و خاک
خاک امین و داغ
مارا به صد اشارت سرشاخه‌های خشک
محکوم می‌کند.



اینک جوانه - خاطره دور دست با غ -
اینک شکوه رویش عصیانی درخت
بیگانه‌تر سرود
ای شب

شب عزیز !
از پنجه‌های ما
گلبرک‌های سرخ فراهم کن
و انتظار پنجره نامید را
در انجماد کهنه آنان جواب گوی.

آه ای عزیزترین لحظه‌های شب
بر ما بیخش
بر ما که رخت ژنده چرکین خویش را
از بیم خشم باد
بر هیچ رایتی نتوانیم بر فراشت
تا ماتم تمامی گلهای خاک را
بر باغبان خسته تنها
خبر بریم.

□

ما را فریب چشمه خورشید سوخته است
ای شب ،

شب عزیز !

ما از کبودترین عمق جست و جو
تا غرفه‌های سرد و خموش تو می‌رویم
و یاد همرهان تهی دست خویش را
در جام گردماه

فریاد می‌کنیم

تا هفت خواهران سوگوار
با جامه‌های دریده

ز جای برخیزند

و برگرانی زنجیر ما
گواه شوند

وقتی ستاره مرد
وقتی افق شکست

ما همچنان زبام گلین خویش
باشب که می‌گریخت مناجات داشتیم :
- آه ای عزیزترین لحظه‌های شب
ما را درون شرم تب‌آلود خود پوش
ای شب ،

شب عزیز !

هەنەظۇرەت گۈزىز

زمىن خفته اين آمىشىدىن را در نخواهد يافت
و آب از سير بى انجام خود خسته نخواهد شد
و اين ذرات آتش بى قرار بى قرارى
باز مىچرخند ،

مېچور خىند

و بايد رفت
بايد رفت .

نشىتن ، اعتراف او لين ديدار بامركى است
و ماندن

تن به تحقىق عفو نت دادن مرداب
باید رفت ، باید رفت .

مسافر را بىگۇ تا باز نىشىنىد

چراڭى در افق هاي نهاده پشت سر روشن نخواهد شد
اگرچە در فراراه تو ، در آن سوي بى سوئى
كىسى فانوس بى در گاه خانه بى نخواهد كرد
مسافر را بىگۇ راه سفر گىرىد

سخن با خار دامنگىر كوتاھىست

كشىدە تا فراسوی افق ها ، سرخ يا آبى
بلند و پست ، خم در خم ، خطوط تىشە را دىست
غريب خفته را بىگۇ
كە دىيگر ، گاه بى گاھىست .

گریزان از هوای شهر بربیداد یغمای خزان رفته
کبوترهای قاصد فوج فوج از دور می‌آیند
و بر منقارشان گلبرگهای رفته بر بادست .

زمین گهواره سرد فراموشی است
و نور سرخ ماه خسته مصلوب
اشارتگوی خاموشی است .

مسافر را بگو تا باز ننشیند
دهان پنجره فریاد را از یاد خود بردهست
و کوچه بی جوابی در شب متروک خود مردهست .

مسافر را بگو بی توشه برخیزد
کسی از ساحل توفان زده رازی نخواهد گفت
دهان جاشوان از اختناق ماسه لبریزست
و نفرین شبانگاهی دریا چشمشان را کور خواهد کرد
و دیگر بادبان بر زورقی باد مساعد را نخواهد دید
و زنجیر گران لنگر کشتی
به پا و دست ملاح خموش پیر خواهد ماند .

مسافر را بگو تا باز ننشیند
کسی پروای یاران فتاده را نخواهد داشت
که بار هر کس از تاب هزاران شانه افزونست
و باید رفت
باید رفت .

زبان کوه خاموش است
چه برخورشید در پیکار دشت باخته رفته است ؟
کسی هرگز نمی‌داند .

دعای زنگیان مانده در زنجیر شب
شب رانخواهد کشت
و عمق چاه از ایمان تهمتن برتر افتاده است
و آهنگر
به زنجیری که خود پرداخته مانده است
و باید رفت
باید رفت .

گریز از دستهای آشناهی نیست
گریز از پردههای لال و از درهای متروکست
و از دیوار
از دیوار
که اینک پاسدار آبهای صاف و گرمی اجاق مرد
همسایه است
گریز از خط مشکوك رهی در پشت سر مانده است
که بر طول چنین بی رحم و ممتدش
نشان از پاره سنگی نیست
ونه حتی
لباسی ژنده بر شاخی
که مارا باز گرداند
مسافر را بگو تا بار برگیرد .
دریغ ای مرد ، ای همزاد
درون کوچه ماندن در گریز از یاد نام خویش
و در تردید بودن از طین سردگام خویش
دریغ ای مرد ، ای همزاد
نشستن در خموشانه ترین اعماق عمق شب

به امیدی که پیر خسته فانوسی
ز برج قلعه متروک آویزد .
درینچ ای مرد ، ای همزاد
زمین خفته این آمدن شدن را در نخواهد یافت
و جام آسمان تصویر حیرت‌های خاکی را
به چشم هیچ کس افشا نخواهد کرد
و این ذرات آتش برقرار بی قراری
باز می‌چرخند
می‌چرخند
و باید رفت
باید رفت .

شیخی بزرگی در یا

حرفی اگر هست
بهتر که چشمی بگوید
و چشمی پذیرا شود ،
غمی اگر هست
بهتر که دستی باز گوید و دستی
به غمگساری نشیند .

هر گز کلام این چنین ناتوان نبوده است.

□

از برگریزان غروب گذشتم .
چنان پیر خیابان
برگهای زردش را به شهادت گرفت
که پائیز آغاز شده است
و من
باور نداشتم ،
چرا که حافظه چشم تو را به خانه میبردم
و این
معجزه‌ای بود
که پایدارترین خزان را
به درگاه سبز بهار رجعت میداد.

از برگریزان غروب گذشتم .
کوه
آهنگ هجرت آفتاب را مکرر میکرد
و خیابان
در غربتی بی رهگذار
خواب بلند خود را
با یادگار گامهای گمشده
آذین می‌بست .
نه بر چهار راهی
نه بر پنجه‌ای

کسی به انتظار نبود .
من آن مسافر بودم
که بی گاهان از سفر باز میگردد .



روز
عابری است
که در گذار سیری ناپذیرش
تنها یک نغمه را زمزمه می کند
و شب ، دایهای
که جز قصه ناتمام بیداری
حرفی نمی داند
و زیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست ^۱



روزهایم را
که حتی
از بار خاطره بی سنگین نیست
بر بال دور پرواز ترین کبوتران می بندم
و شب هایم را با باد قسمت می کنم .

زمان از هیچ جانب رشد نمی کند .
تو از بدایت هر چیز می آئی

۱ - تورات کتاب جامعه

ولحظه‌ها

با تو آغاز می‌شوند
و زیر آفتاب
به جز چشم‌های روشن تو و
تکرار اشتیاق دستانِ من
هیچ‌چیز تازه نیست.



از خاکی که بوی آشنا بی نداشت
رو بر تافتم

وزهرچه بود
جز باد در پنجه‌ام نیاویخت.
اکنون

با دست‌های تو
که دریچه‌ها به بی‌نهایت می‌گشایند
از اتاق کوچک خود
سخن‌ها دارم

ای بیکرانه !
خاک را پهنا مگر چند است
که با هم زیستن را
از اینگونه دشوار می‌کند ؟



در قلمرو باد زیستن
و برگی را که توفان میراند

از پی بودن

و گرہ بر بادی زدن
که حتی بر مراد هم نمی رود .^۱
و آنگاه

« از خاک بر خاک
از آتش به آتش »
بی آنکه ذرات معلق
در عروج شتابناک ، از پلکان نور
یکدیگر را دریابند.

بازگشت به اصلی موهوم
بی آنکه جست و جو را حاصلی باشد
ووصل چه بیگانه مینماید ^۲

تنها باد است که می ترفند
بر سطیح بنفسش کوه .
تنها باد است که میراند
در دست هاوگیسوها -



با چشمانت

- ۱ - گرہ به باد مزن گرچه بر مراد رود .
حافظ
۲ - هر کسی کودورماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش
منوی

که زیباترین باور خاک است

حروفها دارم :
من از مرک تمامی شاهپر کها می‌آیم
و بردست‌هايم هنوز
گرد نمناک بالهاشان
چون یادگاری دردنائ
جنبشی معصوم دارد

اینجا که منم
به لبخند باغبان اعتمادی نیست .
من از تاراج تمامی گلها می‌آیم
و خون سرخ گلبرگها
بر جامه من است

اینجا که منم
رستن را
پادافرهی جز برکنند نیست
ای همه بهارها
تو در مهتابی خانه‌ات
یگانه گلدان را پرستار باش !

من
از رگبارها و توفانها می‌آیم
پا تا بهسر آکنده از باران .

در معبری که هیچ پناهی نیست
تو از نگاه خود
ایمنگهی بنا کن !

اینجا که منم
هر گز دری گشوده نخواهد شد .



از خاکی که بوی آشنایی نداشت
سر بر تافتمن
کدامین خاک تقدیر من است ؟

چشمانت دریائی است
که وسوسه گریز را
در ماسه‌های مترونک ساحل بیدار می‌کند .
در آینه نگاه کن و بازگو
که کدامین خاک تقدیر من است ؟

دریا و نور در تست
دستهایت را بگو
تا به یاری برخیزند .
من از شب دراز تردیدها خواهم گذشت
و سپیده دمان را
در چشم‌های روشن تو
باور خواهم کرد .

ف. ا. نیسان

رُؤْشَنِ دُوْلُتْرُوب

همگام با پرستوهای شیدا
آنده که تصویرهاشان را
از مردابهای زرد
با آبهای گرم جنوب می برند.
من چون مرداب
در خود گریسته ام .
همگام با گردهای نو بالغ
آندم که بر تخدمانهای پر بار
ترانه وحدت میسر و دند
من دلیل دردناک رویش را
در اعماق تاریک خاک
زیسته ام .

آیا نوای حرکت را
در عروق سرخ و ساکت ماهیها
گوش کرده‌ای
که آنچنان تنگ چشمانه
باعماق نظر میدوزد
که گوبی با چلچراغی از فلسهای
نقره‌ای فام
بجستجوی لحظه‌گمشده فرار یست؟

آه... چگونه با این فلس تاریک
بجستجوی روشنیها خواهم رفت؟
مرا بآن ژرفنا هدایت کن
تا با همه منشورهای شکننده تاریکی
بر اعماق صلبیش
سقوط کنم
من در دنیا کترین لحظه‌ها را
بر واپسین برگ سبز خزان
آویخته‌ام

(آندم که گوبی زمان
در لحظه احتضار
در تنگ میکند)

مرا بموج عطر و سکر نسیم
مرا با بگینه‌ها
ورنگین کمانها
بر

من با ترنم لحظه‌های عاشقانه روئیدن
از دریچه‌ای به روی بهار
اشک ریخته‌ام.

ویناام

سپیده دمی که در طشت تاریکی بدنیا می‌آید
آوای مرا
بکدامین نسل سرگشته خواهد برد؟

در گاهواره عشق آرمیدم
و با دستان بلورین سحر
برینهایت هستی موج زدم
تا مرزهای خویش.

در حجم کوچک باز یافته‌ام
اینک

تیره غباری از پاردهای قلب زمان –
(آن فلشن ریخته ماهی گریز)

در گردبادی از نور آفتاب
میرقصد

دستان باز یگوش کودکیم

اما

همچنان تهیست.

آیا روزی چون پرتو کوچکی از آفتاب
در خشیده‌ام

که این چنین
آزمندانه

در آینده‌ای تاریکی
تکرار می‌شوم؟

آیا دستهای خود را دیده‌ام

که در روشن‌ترین

که در خونین‌ترین

لحظه‌ها

از دریجه آینه‌ها روئید

و مشتاقانه به جانب آفتاب فریاد کشید.

آینه‌ها با صدایی ناقوس و ار

فرو ریخت و بشکست؟

و دانه کوچک زود باور

هنوز

باتمامی جسم خویش

دستان اشتیاقش را

بسیار آفتاب خاموش

نقب میزند

و لبان زرد و آویخته بر گهای پیر

درس پژمردن را

نوحه سرایی میکنند .

افسوس که آفتاب
تنها بر پلهمای ابریشم خواهد تابید
آندم که پروانه کوچک
در تزهای خویش
می‌بیرد .

پرسنرها را دیداد من
که بجستجوی بهار
بر زهستان آویخته بودند
ولانه هاشان را
بر پاره‌یی بخ
بنامیکردند
و گرام شب تاب را
که در تاریکی درخشید
رنیز آسمان عاشق را
که بر حیات کوتاه او گریسته بود
هم پیش از آنکه او
آغاز شود .

بینید مزارها می‌بینند
و ایم آسمان را
که از بازی رنگین کمانها دائم خونست
در انبوه مژگانهای بلند خویش
تکرار میکنم .

روح سیال ابرها
پیام من و آسمان و آفتاب را
بآن اعماق که هنوز می‌سوزد
فرو خواهد برد.

تا مگر
قلب سنگین بار زمین
با کدامین آتش‌شسان
پیام مارا
بکدامین نسل سرگشته
بازگوید.

بانو شده‌های صلایب

بچه میاندیشم؟
بغم تنها بی
یا به پیروزی حرف تسلیم؟

در نظرگاه مه آلو ده تنگ غروب
مردمکهایم را
سفری خواهم داد
سفری تا افق محو غلیظ

که ز خورشید مقوایی رنگ
کفن آلوده بخون
میکشد تهمت آن نوری را
که بچاهی تاریک
بامید ظهوری نزدیک
غیبت کبری کرد .
شب فرو میگرید
بر سپیدار بلند

که همه دستان را
سوی آن هیبت تاریک بر افراشته است
کبریا یشرا

همره آن سایه تاریک دراز
زیر پای وزغ نو حمسه را بخته است.
و زمین
زیر بغضی سنگین
میشکافد از هم
و بخون میگرید
غربت بوته مسکینی را
که همه

ریشه هایش در خاک
حفته بر سینه خار
عاشق تشنۀ آبیست که
کران آبی پوچ
با ز خواهد بارید .

ای همه مزرعه‌های دیمی،
اشک دهقان همه عطشانرا
تا بطنیان عمیق دریا
می‌برد سیل آما
اشک دهقان عطش است

ای همه مزرعه‌های دیمی !
ما همه تشنۀ آبیم
ولی بیم سراب
ما همه قافله داریم
ولی وحشت راه
راه تاریک خموش
زهر خندیست که در نیمه شب
پیه‌سوز پردود
بالبی خفته بخون میگرید .

ای بلندی ، ای کاج !
راه ما طولانیست
پای ما آبله گون
پای ماغرفه بخون
راه ما تاسر خلو تگه توحاو لانیست
ای بلندی ، ای کاج !
نردبانی از عشق بر ما بفرست!

اورنگ خضرائی

طرح

برای: یوسف

ابر آتش است و دود
جاشوان برای دستهای لاغر و نحیف
مثل روزهای رفته
تور خالی و گرسنه
به خانه می بردند



در برج زار
شعله کرم سوختن
در کرانه های روز
مرگ و

خون و
آتش و
گرسنگی است.

محراب خراب

با یاد فروغ فرخزاد

پشت این شیشه جهان ویران است
و کلاغان سیاه
پنجه هاشان همه از خون جگر بندکسان
خونین.



ابر ، بر معبد آلووده خاک
(که شکسته است بدیوارش)
لوح
و نیایش دیریست
راه برده است ز محراب خرابش
(برشک)
گنبد سرب
بر افراشتdest



در گذرگاه کسی نیست
نمیخواند کس.

ازگار

من در ستوه این عبث تلخ
اندیشناک مرثیه‌ی خاک ،
تو در نگاه مردۀ این خشک
بازت هنوز
باور روئیدن !



در سرزمین خفته
مکر باد را
در گوش خار تشه و شن پیغام رویشی هست
از سرب ابرها ؟
با گیسوی اثيری تو
- شاخ ترد بید -
آئینه شکسته این باع
(در لحظه‌یی گذرا)

(اما)

سرشار میشود .



بازم ستهه این عبث تلخ !
بازت، دوباره، باور روئیدن !

طرح

گرکهار دشت
زوره می کشد
میان شب
خواب را ، زچشم گله و شبان
بریده است



باد سرد صبح
میوزد زکوهسار
خون چکیده روی خار و سنک دشت .

عبدالجواد محبی

مهمان ششم

برای میر بانم : ناهید

و من همین
آهنگ ناستوده این آفرینش مو هو
صدای درهمی از اعتماد برگ به باد
و شبدری که دور می شود همین فردا

من التماس زمین، شکسته در دل سنگ
و چشمه ای که از آن آب تلخ می جوشد .
سکوت مبهم
مثل شکوفه آواز
که هر زمانش بیم شکست در باد است .

چه ابتکار نسنجده‌ای است
کشیدن من بر صفحه عجیب زمان .
چه نقش مهمل و ناسالمی ، چه شکل بدی !
غروب بود نهال مرا نشا کردند
به بی خیالی ، در سنگ بی سرانجامی
که ریشه‌ام را مهمان شوم می‌پنداشت .
و سنگ بیهده ، در چارسوی من روئید
و من شکوفه نومید با غ سنگ شدم
و رشد کردم در روزهای سنگی سرد



درختها همه بیزار از شکفتمن
پرندگان را حتی ،
به شاخسار عاریه من
ترانه‌ای نشکفت
درخت شوم !

و رشد می‌کردم
و شاخه‌هایم در قلب سنگ جاری بود .
و شاخه‌هایم سنگی شدند و آوازم
سرود سنگ .



و من همینم :
آهنگ ناستوده این آفرینش مو هوم

حدا

در امید فروبند، های‌های کسی نیست
صدا از آنسوی دیوار گفت:
- دادرسی نیست.
و من به خویش فرورفته در هراس
خدا را
از این شکسته شب آیا
به صبح دسترسی نیست؟

حیات با خ

ای خوب!
حرفهایم را با تو خواهم گفت
و تو بامن نیز.
ما برای هم خواهیم شکفت.

نوشدار وی هست،
سبی نیست که بیداری هر گز نرسد
(وصل دستان من و خنده بزیاوز تو)،

و افقيها از بوی دهان تو معطر نشوند .

سببي که فردا نشود .
و حيات باع، حرف کمنگي نیست

ما بهم می پيونديم :
(اين راهمه پنجره ها می دانند)

عشق لفظ غلطی نیست
چرا می ترسی ؟

رضا براہنی

حکواید

در نخستین روز شب
یا نخستین شب روز
پشت هر بام دو سرباز تراشیدند
با دوتا سعتر پولادین
- (دو تفنجک پر سرنیزه به سر) -
تا گشايند بتفطیع سریع شلیک
خونگرم از رگ و حشت زدگانی کهچنان مورچه ها بودند

ما دو يديم سوي خانه ، در و پنجه را بستيم
پشت دیوار نشستيم و دعا خوانديم
ابن نخستین روز ما بود
ابن نخستین روز شب

این نخستین شب روز

وسط هفته، دو سه تیر هوائی در کردند
ماشینیدیم، دو بیدیم سوی خانه، در پنجره را بستیم
پشت دیوار نشستیم و دعا خواندیم

روز ماقبل آخر
همه را خندانندند
همه را، زیرا،
دو کبوتر را
آنچنان تاک تا تاک، بیک چشم زدن، در فلق آبی
روزانه ما کشند،
که کبوترها
مثل دو دستکش (انباشتند از دست گرده کرده ولی مرده)
میان لجن جوی سیاه افتادند
تا دو سه ساعت از آفاق خدا
پر آلوده به خون می بارید.

ناقلالها همه را خندانندند

باز کردیم در پنجره را، رفتیم
به خیابان جدیدی رفتیم
و ندیدیم کز آفاق فضا، دستکشی خائن و پولادین
بر فراز سرما از شبح قاتلی آویزان بود.

روز آخر، همه را در همه جا کشتند
همه را در همه جا پوشانند
شهر از قهقهه شلیک
قشقرق بود و صفير و سوت
بیش فها همه می خندیدند

روز مابعد آخر
دو سگ نر، دو سگ ماده، کنار جوی
جفتگیری می کردند
ماندیدیم ولی گویا
روز آزادی بود.

«می گشته باش هون»

چه یادگار سیاهی نهاد بر درگاه
کسی که نعره خود را به آفتاب رساند
و هیچ رحم نکرد
به چشم خوبیش، به آن آفتاب خرمائی،
که هیچ رحم نکرد.
و مثل آب رها کرد بازو انش را
که بر سواحل تابان شانه های بلند

حمایلی ز افق‌های روشنائی بود .
 غروب‌گونه نابش ، هزار مردمک دیده را پریشان کرد
 و در حواشی آئینه‌های پیر و کدر
 کسی که سایه خود را به آفتاب رساند
 به خویش خبره شد و در هر اس باقی ماند
 و پشت کرد
 به این رذالت‌گسترده بر باسط زمان
 و خلق ، خلق شهید از کرانه نالیدند :
 « به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
 که می‌روم به داغ بلند بالائی »*
 چه یادگار سیاهی نهاد بر درگاه
 کسی کدر حم نکرد
 کسی که ماتم خود را به آفتاب رساند

* بیت از حافظ

همییت مملکت گل

واژه کهنه و منسوخ گل
 شب به دیدار من آمد گریان
 شب به دیدار من آمد، گفت :
 راستی ظلم بزرگی نیست

که زمن حق درخشیدن و عطروبرگ
و بهاران (کم و بیش از گستاخی؟)
حق یکپارچه گل گشتن و بشکفتن ، حتی
حق پژمردن و پرپر شدن و مردن را
ناگهان سلب کنند ؟

گفت : این ظلم بزرگی نیست
که مرا از لب جوئی ، باغی ، خورشیدی
به اقالیم سیاه شب یک دفتر معمولی تبعید کنند ؟
راستی ظلم بزرگی نیست
که صلاحیت موسیقی ببلهها را
ناگهان در همه جا سلب کنند ؟
پرو پروانه و شمع و می و پوپکها را
به سوی محکمهها جلب کنند ؟
و به دستور وزیر قرن
تحت عنوان شرایط و تقاضای زمان
عطف به حکم فلان وبهمان
هر شب و روز به نام صدو صدها و هزاران زاغ
جغد و جانی و شغال و چنگال
برگ مأموریت
یا که احکام صلاحیت صادر بکنند ؟
یا بجای تنن تن تننا از سر شوق
عربدهای چموشانه ووحشی صفت و سرکش
از درون دهن صیقلی کرناها
در تهیگاه دو گوش تو و امثال تو وارد بکنند ؟

واژه کنه و منسون خگل
شب به دیدار من آمد گریان، گفت :
راستی، برگ مگر عصمت انسان نیست ؟
این تعدی و شناخت نیست
که به ساطور بلند تحفیر ،
برگهای شفقت را به هرنیمه شبی شقه کنند ؟
این تحکم و شقاوت نیست
که به گنجشک به فریاد بگویند اعماق فلزی شب حنجره ها :
« دورشو ، دور از این پنجره ها ! »
راستی عین عداوت نیست
که به چشمان درشت و باز
چلچراغ پر و بال همه چهچهه ها سخت تجاوز بکنند ؟
راستی عین حماقت نیست .
که یکی از انسانها
به یکی از کفترها
هر گز از روی صمیمیت و پاکیش نگوید : آقا، خانوم :
ای پرندہ - همه جا عاشق آواز خود از فاصله قلب
سوی بغض گلوگاه عزیز !
قرن ما از تو و امثال تو شرمنده است ؟
راستی عین تحجر نیست
که بجای همه پیکره ها در وسط شهر - هزاران شهر -
(پنج اقلیم زمین و صدو صد ها و هزاران پیکر)
پیکره های سبیل و قدم و چکمه و چوب تعلیم
پیکره های کلاه و شمشیر
پیکره های ستون و قلم و تبصره و امضاء

موجی از کفترها ، گنجشکان
و شمایلهای
از گیاهان و درختان و گل سرخ (همین بندۀ تبعیدشده)
نگذارند ؟

واژه کنه و منسوح گل
شب به دیدار من آمد گریان ، گفت :
ما هر اسان شد گانیم و شبی سلسه مان یکسر
منقرض خواهد شد ؟
راستی عین خجالت نیست
که بشر ،
- این تبهکار مبادی آداب -
از من و سلسه ام حتی ،
عذر خواهی نکند ؟

موقع رفتن بود
تا در منزل خود بدرقه اش کردم
- مثل تشییع جهانی زعدالت بود -
از فراز شب شهری که سر اپاش فرو در زره ظلمت بود
ناگهان بازو چو خورشید شکوفان و سپس پر پرشد
مثل خاکستر بود ، آری خاکستر
که بقایای وجودش را
بانجابت به فضاهای تهی می بخشد
من شنیدم که ندائی ز افق های درونم می گفت :
راستی کامل و یکپارچه ایثار شدن ، عین سخاوت نیست ؟

آخر اف

چون شیشه‌ای شکسته ،
پراکنده
از آسمان آبی سوزنده
بر روی ریگهای بیانها
از من شکسته‌تر کسی آیا هست ؟

پرویز نان آبی و ناب ستارگان
آیا مرا بیاد نمی‌آرتد ؟
و آن چشم‌های میخی زیباشان
باور نمی‌کنند مگر ،
روزی ،
من مثل سطح آینه‌ای بودم
که گیسوان لیلی و لیلی‌ها
در جاده‌های رنگی تاریخی
از من بسوی بادیه جاری بود ؟

پرویز نان آبی و ناب ستارگان
باور نمی‌کنند مگر ،
روزی ،
بر من که سطح آینه‌ای بودم
– چون چشم‌های خنک ، بزمان صبح –
آن کاروان نافه آهوها ،

چون عابدان ، بسجده می افتادند ؟

باور نمی کنند مگر ،
روزی ،
غضروف پنجه های کبوترها
بر من که سطح آئینه ای بودم ،
پروانه سان بر قص می آغازید .
و جفت ،
جفت محروم خود را ،
می جست
در من که سطح آئینه ای بودم .

بسیار گشته بودم ،
تصویره ای از همه جا در خود
انبار کرده بودم ،
و مثل ماده آهونی آبستن
که فکر بچه آهونی خود باشد
سنگین تر از همیشه براهم میرفتم
آیا ،
پرویز نان آبی و ناب ستارگان
دیگر مرا بیاد نمی آرند ؟

قرنی ؟
نه !
قرن هائی

بر من گذشته است

پوسیدگی :

باد پلید و سرخ وزیده است
وین جنگل نگارنشینان را
با یک نفس که مثل شبیخون ظلمت است ،
پوسانده است

پرویز نان آبی و ناب ستارگان
دیگر مرا بیاد نمی آرند .

ای دوست !

آن دستهای کوچک عاشق را
بر روی پلکهای کسی دیگر بگذار ،
زیرا ،

اکنون چو تازیانه فرو می‌آیند ،
و آن مخمس زیبا را

انگشتهای ناب بلندتر را

تعویذ بازویان کسی دیگر کن !
زیرا ،

هنجام اعتراف رسیده است ،
ارواح شوم آینه‌ها را ، من

احضار کرده‌ام ،

و اعتراف وحشت از شب را

آغاز کرده‌ام :

در روز و روزگاری ،

که مردم قلمرو وحشت
همچون کبوتران مهاجر بودند ،
و خانه خودم ،
تبعدگاه قلب خودم بود
من خویش را ،
بر روی صفحه‌ها ، متلاشی کردم :
گاهی ، چو خردمنانی
بر سفره‌های خالی کفترها ،
بسیار بار اما ،
چون شیشه‌ای شکسته ،
پراکنده ،
بر روی ریک‌های بیابانها
از من شکسته تر کسی آیا هست ؟

عبدالعلی دستغیب

وچهان طفلی است

وجهان ...

امروز

همچو طفلی است که در تیرگی سرد غروب
خفته برخار به گهواره خود، در کابوس
وزمان مشعل سوزانی از خاطرهای است
و مرآن خاطره را آوائی است ،

و
که چو تندر می توفد
اندر ناقوس!

و صحهان آهن و فر

وجهان امروز
همچو آن دخترک راهبه بودائی است
سوخته همچو گلی سرخ در آتشگه حویش
و فضای تپی صحراءها
و افق‌های زمان
مملو از وحشت فریادوی است .

منگاهیم

بیشهزاری پر زعطر زهر
هی شکوفد در دل مرداب
خاطر دیر آشنای خسته را ماند
تا برانگیزد شبی، تاریک در مهتاب

بیشهزاری خسته را ماند
با غ با دیر آشنا گلهای صحرائی
سنگهای سرد پرچین نگاهم بود
چار دیوار یخین صبح تنها

تاب عشق و ناز را دیگر ندارد دوست
تاب شعله، تاب نورپاک
چشمها ره سوی شطها می برند اما
می کشدشان دست پنهانکار نامردی
تشنه تر در خاک ...

چشمها... اما دگر خشکیده در ژرفای
کوهسار آشناهای ها فرو غلتید
خواستم تابوسمش با اشک
موجهای اشک در چشم نمی لرزید
خواستم با بانگ افسونکار
در دل سنگش برانگیزم صدائی باز ،
لیک در پژواک من خاموش
شعله زد، دیوار غمگین «جدانی ساز»

جنگلی بیمار و تاریک است
«ژرف چون مردابهای تیرهی دلنگ»
شب که پایانی بهرنگش نیست
اختران دیر سوز آشناهایها
ره بسوی کوهها دارند،
رهگذار کوه در شبگیر
ای افسوس!
قطرهی خونی بهسنگش نیست .

یدالله رؤیایی

دستی

دستی میان آینه و من ،
لغزید
شعر از میان آینه دستی شد

اینک میان خلوت و تاریکی
تفسیر دست‌ها را بر جاده می‌نویسم
و جاده از سخاوت پرمی شود

آنسوی من که خلوت آئینه است و تاریکی
پر می‌شود برهنگی جاده در عبور

تفسیر دست عابر آئینه می‌شود.

دلتانگی

بر ارتفاع زخم
پرواز داشتم
و ارتفاع زخم،
هر احفله در مقاومت خونم
نام مرا دیان فردست‌های آبی
خاموش می‌کرد

من با کلولهای در بال
صیاد را آگر بخته بودم
و قطرهای خونم از ارتفاع زخم
تا آفتاب منتظر تبعیر،
متن معلق نفسم را
بسیار نقطه‌های تعابق می‌گذاشت

وقتی که لا جورد اطرافم
بوی عفونت پر، داد
من با تمایم گشته ویرانم
و با تمایی وزنم
از لا جورد اطراف،
بوردی خالک گرم تن اندانم

من از کار قرم خون دیدم

در گردنی برازی یاران ،
تصویر لاشخوران را
که چکمهٔ فرشتهها را
برپای داشتند
ودر کنار قرمز من پرسه می‌زدند

۴۰۵

قلبی میان ما می‌زد
قلبی میان ما زده می‌شد
که ناگهان
ما را از آن اتاق اماؤس برداشتند

دیوارهای زندان
تا کوچدای نسازند ،
از پهنا
می‌رددند

آنسوی پنهان
در سرفهای که عابر می‌گرد
یلت کارد از ستاره می‌افتد

اینسوی پنجره
هر ۲۴ ساعت یکبار
یک تازیانه از تقویم
بر می خاست

در سنگ
قلبی نمی تپید
و برگ،
جز در میان باران
از قلب خود صدای تپیدن نمی شنید

تقویم و تازیانه و
دیوارهای پهن
ما را از آن اتفاک مآنسوس
تا ۲۴ سرفه
تا ۲۴ کارد
بدرقه کردند.

کاظم سادات اشکوری

مشتّهیین دیدار

چه می‌جوئی در این ساحل
اجاق خانه‌ها کور است
چراغ خانه‌ی صیاد کمنور است
مگر خشم و هیاهو کرده نایینا دوچشمت را ؟
نمی‌بینی ؟
کسی را با توکاری نیست.



خوش آن روزهای تار توفانی
خوش آن دستهای پر
خوش آن قلبهای از شعف سرشار
خوش شبهای سردی که زچوب خشک

اجاق خانه‌ها می‌سوخت
و بوی ماهی تازه درون کلبه‌ها طفلانه می‌رقصید
و دریا
یار حبیادان ساحل بود.

کلازای - ۴ شهریور چهل و شش

هسته افر

چرا سفر نکنم؟

تمام پنجره‌ها بسته است
و چهره‌ها مغشوش.

کدام باغ؟
کدام دوست؟

هوا گرفته و مسموم
و کوچدها
همه آلوده از دروغ و ریا
و دستها همه پیغمبران مکر و فریب
نه مهر بانی یاری، نه غمگساری دوست

بیا سفر بگئیم.

نهجهین دیدار

ماشهها رامی بینم، می گویم:
چه گناهی دارند
این پریشان حالان؟
یک طرف پای زمخت ما
یک طرف همه‌مه دریا
با سیلایی موج
چه کسی گفته است باید یک عمر
هر چه را دید و تحمل کرد؟
خسته باید باشند
ورنه بردا من باد
چنگ انداخته می رفتند.



ماشهها می دانند
گنج در فاصله‌ای نزدیک است
و در این همسایه
خانه آینه کاری هست

اینکه می‌غرد و برچهره‌شان،
مشت فرومی کوید
با تمام قدرت - حتی -
خوب می‌داند
ماسه‌ها را هم باید
بحساب آرد.
آه... ای جنگل، ای جنگل
قصه‌ی دریا را
به شما باید گفت
یا به آن کوه بلند
که زبس مغور است
پیش پایش را نتواند دید؟
ماسه‌ها را می‌بینم، می‌گویم
همتی باید کرد.

کلاچای - ۳۰ آذرماه ۱۳۴۶

شام

کبوتران بسوی لانه باز می‌گردند
و آفتاب قدم می‌زند به دامن کوه
هوا، هوای تمیزی است

فکر نان نکنید
به روی سفرهٔ خالی تمام مردم را
چه غم که یاکشی‌ای دوست‌می‌همان بکنید

چه شام خوب و لذیذی
که در پیالهٔ شب
غم غروب بریزید و نوش جان بکنید

ز هسته‌تاری

۱

پشت این پنجره باید ماند
چاره‌ای دیگر نیست
روی سکوشمدی پهن است
می‌شود خوابید؟
آه... نه! برف است

۲

- «بروم» هایت ما را کشت
صبر کن

برف می بارد
تو کبوترها را دیدی
سرشب می رفند؟
فکرم آشته است

۳

قصه‌ی شیرینی است
آفتاب
پشت این ابر نمی‌ماند
بازهم
دشت را می‌بینیم
و نسیم خنک دامن کوه
با تو بازی خواهد کرد
ده چراغان خواهد شد
سفره‌ها سرشار
از نان خواهد شد

۴

چه زمستانی است !
راستی سردت نیست ؟

ظهر،
یادم نرود خوب است
وقت برگشتن از بازار
روسری را بخرم

آنکه رنگش زیتونی بود

– پس رفیق تو که کفشهش پاره است

و تمام فصل هی لرزد چی؟

– فکر او هم هستم

چشمها یش را دیدی

مثل محمل زیبا است

و دلش

سرشار از مهر است

چه فقیر پاکی!

۵

خواب

دعوتم کرده است

تو نمی خوابی؟

همه‌ی مردم در خوابند

شخص «بیدار»ی

در شهر نخواهی یافت

صبح با گلدان می گفتم :

– قاتل گلها هستی تو ،

جای گل در باغ است

گفت : گلها خوابند

– راستی

پای او هست به اندازه پای تو؟
ظهر، یادت نرود.

صبح فردا
همه‌ی جاده را
برف خواهد پوشاند
دشت‌ها خواب علف می‌بینند.

سپر و س شمیسا

در چهت های گنگ نامعلوم

چه مایه جدا افتاده ام اینجا
که همچون کبوتر کان غمگین
دیگرم
آرزوی پرواز
سراب حسرتی است..



گوئیا می دانستم
که رودخانه هر چند کند گذر باشد
روزی به پایانی خواهد رسید.
گوئیا می دانستم
که امتداد دردناک این تداوم

روزی به لحظه‌هایی اینچنین
فرجامی خواهد بافت.
گوئیا می‌دانستم
که زندگی تکرار حادثه‌های ناباور است



چه ما یه آرام می‌رفتم
و چه ما یه پذیرا بودم
که چون در من رسید
به جانش گرفتم و گفتم:
- ای موعود!
دیر زمانی با من بمان
بس که خسته‌ام
بس که به جان آمدہ‌ام
از این همه رفتن
از این همه رفتن و به منزلگاهی نرسیدن...
گوئیا می‌دانستم
که پرندہ‌وار
نخواهد ماند



دیگر می‌باید که صبوری کنم
دیگر می‌باید دانسته باشم
که در ماورای هر دریا
دریای دیگری هست.



فصل، فصل سخن‌های برگ است
از اعماق تیره خاک ،
فصل، فصل سخن‌های پرندگان است
از افق‌های دور دست بی‌نام .
اگر می‌باید بشنیم و با طبیعت یکدله باشیم
وقت آن است

که دیگر

بشنیم .

اگر می‌باید به روزگار ان سبز سالیان کهنه
نیندیشیم

وقت آن است

که دیگر

سنگوارانه در این سکوت

با رودبار لحظه‌ها سفری کنیم .
تنگرود لحظه‌مان

با خود

به جهت‌های گنگ نامعلوم خواهد برد
دیگر باید به خاطر داشته باشیم
که زندگی تکرار حادثه‌های ناباور است.

شیر از

دیگری بهار باز نیامد

باد نمی آمد
آن روز که پرندگان
از مرزهای شقایق گذشتند ...
کفتم :

« اینک بهار دیگر ! »
و چندان که باد برخاست
پرندگان به افق‌های باع گردیدند



چندین هزار سال گذشته است از آن زمان
که دیگر بهار به باع باز نیامد
و مابه کجا رفتیم
که کاخ‌های گلی ناتمام ماند
و قلب‌های کوچک پروانه‌ها
با یاد مهربانی همبازیان شکست
و خواهران ساده سنجاقک
هر گوش را به جست و جوی تو گشتند



برنده بود و
غروب بهار و
سکوت زاویه باع

که آن پری تموج موهايش را
در باد
با تو داد ...

تو همچون حرکت آرام رودخانه
گذشتی ...

ما رفیم
و کاخ‌های گلی
ناتمام ماند .

تهران - شهریور ۴۷

در گریزی گیج با صاف ستاره‌ها...

با گل سرخی اگر می‌آئی
کنار پنجره خواهم ماند
و سطرهای سبز با غ را برای تو خواهم
خواند.



تو مثل خاطره‌هایت اگر دوباره بیائی

ترا به حجم رنگ‌های سفالی
ترا به جاده‌گیج باد
ترا به شهر کودکی پر بهار خواهم برد
و تو نگاه می‌کنی و با غ قصه خواهد گفت
تو مثل خاطره‌هایت اگر دوباره بیائی ...



و روز - روز پیام آور گیاهی بود
و شب - شب پرواز
و از ستاره
صدای سمند خاطره می‌آمد .



آیا هنوز
در پشت شیشه‌های کوچک رنگی
چشمی به ریش بی انتهای واژه باران
در ارتباط سست حوصله‌ای گنگ
حیران است؟
دیگر که می‌نشیند بر چار چوب من ...



آیا هنوز
در وسعت صدای خیس شب پائیز
باران برای تخت خاکی من از بهار
می‌گوید؟

و از دریچه گرم خواب
آیا هنوز عصر عشق تو می آید...؟



باید سمند خاطره‌ها را راند
باید سوار بود
آیا هنوز روز شما ابری است؟
آیا هنوز جنگل سهل شب
در ارتباط سخت دام و پرنده
یاد آور مجاهدان شهید است؟
آیا هنوز قله «دلفک»
افسانه‌ساز آتش زردشت وزهر تلخ شکست است؟



وما چرا میانه آن خلوت بنفسن سکوت
تمام آن طوبیل خوش پر بهار آبی را
چو آب ریختیم
وعصمت حزین کودکی گم
میان قرمز قالی و راز پرده نهان ماند



آیا هنوز
از ساز سوی سوی ستاره‌ها
آوازهای اسب خاطره می آید؟
آیا هنوز عصمت سرخ گل

باید برای برکت دستانت
پر پر شود

تا پادشاه خوب پریان
در انتهای قصه محزون آن کتاب
خود را میانه ابریشمی ز خواب
پنهان کند

باید سوار بود ...

شیراز - آبان ۷۰

احمد شاملو

شامگاهی

— نظر در تو می کنم ای بامداد
که با همه جمیع چه تنها نشسته‌ای !

— تنها نشسته‌ام ... نه ،
که تنها، فارغ از من واز ما نشسته‌ام .

□

— نظر در تو می کنم ای بامداد
که چه ویران نشسته‌ای !

— ویران ... ویران نشسته‌ام، آری
وبه چشم انداز امید آباد خویش می نگرم .

□

– نظر در تو می کنم ای بامداد ، که تنها نشسته ای
کنار دریچه خردت .

– آسمان من ، آری
سخت تنگ چشمانه به قالب آمد .

□

– نظر در تو می کنم ای بامداد ، که اندوه هگنانه نشسته ای
کنار دریچه خردی که بر آفاق مغربی می گشاید .

– من و خورشید را هنوز
امید دیداری هست ،
هر چند روز من ، آری ، به پایان خویش نزدیک می شود .

□

– نظر در تو می کنم
ای بامداد ..

۱۰۰ وحی瑟 قی

نه

این برف را

دیگر

سر باز ایستادن نیست.

بر فی که بر ابروی و به موی ما می نشیند

تا در آستانه آئینه چنان در خوشتن نظر کنیم

که به وحشت

از بلند فریادوار گداری

به اعماق مغام

نظر بردوزی .

باری

مگر آتش قطبی را

بر افروزی ،

که برق مهربان نگاهت

آفتاب را

بر پولاد خنجری می گشاید

که می باید

به دلیری

با درد بلند شبچرا غیش

تاب آرم

به هنگامی که انعطاف قلب مرا
با سختی تیغه خویش
آزمونی می کند

نه
تردیدی بر جای بمنانده است
مگر قاطعیت وجود تو
کز سرانجام خویش
به تردیدم می افکند ،
که تو آن جرعة آبی
که غلامان
از آن پیشتر
که خنجر
به گلو گاهشان نهند .

۳

کجا ؟ بشنو ! بشنو !
من از آن گونه با خویش به مهرم
که بسمل شدن را به جان می پذیرم
بس که پاک می خواند این آب پاکیزه که عطانش مانده ام !
بس که آزاد خواهم شد
از تکرار هجاهای مهمه
در کشاکش این جنگ بی شکوه !

و پاکیزگی این آب
با جان پر عطشم
کوچ را
همسفر خواهد شد.

و وجودانهای بی رونق و خاموش قاضیان
که تنها تصویری از دغدغه عدالت بر آن کشیده‌اند
به خود بازم می‌نهند.

۳

منم آری منم
که از این گونه تلخ می‌گریم
که اینک

زایش من
از پس دردی چهل ساله
در نگرانی این نیمروز تفتہ
در دامان تو که اطمینان است و پذیرش است
که نوازش و بخشش است۔

در نگرانی این لحظه یأس ،
که سایه‌ها دراز می‌شوند
رشب باقدم‌های کوتاه
دره را می‌انبارد

ای کاش که دست تو پذیرش نبرد
نوازش نبود و

بخشش نبود
 که این
 همهٔ پیروزی حسرت است ،
 باز آمدن همهٔ بینائی‌هاست
 به هنگامی که
 آفتاب
 سفر را
 جاردنی
 بار بسته است
 و دیری نخواهد گذشت
 که چشم انداز
 خاطره‌ثی خواهد شد
 و حسرتی
 و دریغی .
 که در این قفس جانوری هست
 از نوازش دستانست برانگیخته ،
 که از حرکت آرام این سماهجهام مسافر
 به خشمی حبوانی می‌حرشد .

۴

با خشم و جدل زیستم
 و به هنگامی که قاضیان
 اثبات آن را که در عدالت ایشان شائبهٔ اشتباه نیست
 انسانیت را محکوم می‌کردند
 و امیران

نمایش قدرت را
شمشیر برگردن محکوم می‌زدند
محضر را
سر بر زانوی خوبیش نهادم .

و به هنگامی که همگنان من
عشق را
در رویایی زیستن
اصرار می‌کردند

من ایستاده بودم
تا زمان
لنگ لنگان
از برابر بگذرد ،
و اکنون
در آستانه ظلمت
زمان به ریشخند ایستاده است
تمنش از برابر بگذردم
و در سیاهی فروشوم

به دریغ و حسرت چشم بر قفا دوخته
آنجا که تو ایستاده‌ای.

۶

من درد بوده‌ام همه
من درد بوده‌ام ،
گفتی پوستواره‌ئی

استوار به دردی ، -

چونان طبل
خالی و
فریاد گر
[درون مرا
که خراشید
تام
تام از درد
بینارد؟]
و هر اندام
از شکنجه فسفرین درد
مشخص بود .

در تمامت بیداری خوبیش
هر نماد ونمود را
با احساس عمیق درد
دریافتم .

عشق آمد و دردم از جان گریخت
خود در آن دم که به خواب می رفتم .
آغاز از پایان آغاز شد .

نقیدیر من است این همه، یا سر نوشتشست
یا لعنتی است جاودانه؟
که این فروکش درد
خود انگیزه دردی دیگر بود؛

که جنازه محبوس را از زندان
می بردند .

نگاه کن ای ،
نگاه کن که چه گونه
فریاد خشم من از نگاهم شعله می کشد
چنان که پنداری
تندیسی عظیم
باریهای پولادین خویش
نفس می کشد .

– از کجا آمده‌ای
ای که می باید اکنونت را
این چنین
به دردی تاریک کننده غرقه کنی ،
از کجا آمده‌ای ؟

و ملال در من جمع می آید
و کینه‌بی دم افزون
به شمار حلقه‌های زنجیرم ،
چون آب‌ها
را کدو تیره
که در ماندابی .

٦

نفس خشم آگین مرا
تند و بربده
در آغوش می فشاری
و من احساس می کنم که رها می شوم
و عشق
مرگ رهائی بخش مرا
از تمامی تلخی ها
می آکند .

بهشت من جنگل شو کرانه است
و شهادت مرا پایانی نیست .

تیر ماه ۴۷

جواد مجابی

برهاندلی‌های راحت

اکنون دیگر
کدام حرف و
چه کس ؟

بیش از این
هر چه در دنیا
مرا تسلائی بود .

و اکنون هیچ
اکنون هیچم نمانده است
جز غروب
و گردش مادیان

در هوای خیس .

□

روز

بد و نابهنهگام آغاز شد
وقتی که از خواب برخاستم
و بیرون شدم
تمام ساعتها غلط بود،
حتی ساعت به خواب رفته میدان .
چه کسی میدانست
که دنیا
اینهمه
ستمگر است واشتباهکار ؟

□

وقتی که مثل آب

خواب
مرا می برد
وقتی که عمق آب روشن شد
و سنگریزههای غلنان
رفتند
بستو رویا را از هم درید
تیغ آفتاب .
و شبشهعای رنگین
روشنتر بود .

ما در سر اشیب افتاده
غلتان
و آنهمه زندگی
از پس ما
چون بهمنی .



اتاق آبی بود
درها و میزها و کمد
و آسمانش هم .
می پنداشتم آنرا ترک نخواهم کرد
در آن اتاق آبی
امروز
کسی می خسبد
سیگار می کشد
و کتاب می خواند
کسی که از من جوانتر است



سر شاخه های بلند درخت
تا طبقه چهارم
می آید
و آفتاب
یال های سوزنیش را
می سوزاند .

درخت کاج
که میوه‌ای ندارد
جز قمریان سر در بال.
و جز این نباید باشد

درختی

در سرویس اداری.

چیزی بین یاد داشت و

خون

بین بلعیدن یک سیب
و افتادن مرگ.

من اینسان تلخ و ناستوار
در همواری می‌زیستم
که تا سپیده در آن می‌نشینند
گردفته بر می‌خیزد ،
اگر عشق حرفی باشد
و خشم رفقاری .
اندوه مهابتی است

که سایه‌اش

از نخستین کلام

تا و اپسین پیغام

می‌گسترد

از گهواره

تا

گور .

□

دُنیا

باغ همسایه‌مان بود

چون بهشت

من آن را

– برچینه خانه‌مان سوار –

دیده بودم :

با جدول‌های شن و آب

گل‌های مسلح

و پرندگان حنجره طلائی !

باغی استوار

با فرمانروایانش

مجسمه‌های گچین .

در اتاق‌های گرم و روشن

نشسته بودیم

که گفتند

پیروزی آمد .

از پنجره‌ها پائین پریدیم

و با مشعل‌ها

رفتیم

در شب .

در تاریکی هیچ نبود

بازگشتم

دیوارها ، یکسر بلند

و هیچ دری به اتاق روشن نبود.

بر خاک سالاران
در کنار نیم برجسته‌ها
وستون‌های قدیمی
نشسته‌ای

در کنار تو
ای زنده !
ای در آفتاب نشسته !
مرده‌ها به چه می‌ارزند
جز خاطردادی
در برابر واقعیت .

ای تازه !
چه آشنا می‌نمائی
در برابر حرفت
حروفی ندارم
در برابر رفتارت
دلی
و در برابر چشمانت
پاسخی .

ای که ترا
به کنایه
خوشبختی
میتوان نامید .

دار کوب می کوبد

پو !

پک ؟

پو !

پک !

شتا بنناک !

چه می جوئی ؟

که فردا نیز

آفتاب است و

گرسنگی و

کوزه آب .

و دندوهای «جنجل»

بر خرم من ناچیز .

عاطفه پا می کوبد

در تاریکی

و دیوانگی روی پرده می آید .

آیا دیوانگی بس نیست

اینه هم

که بر پرده ها نیز

پنگاه

تا

پسین

خیابان پر از دیوانگی است

این رفتار عادی عابران .

واگذار !

چه کس می تواند از عقل بلافد .
ابرها پائین آمده‌اند
تا بر معشوق برهنه من
بیارند

بر قهوه‌ای تنش .
بر پوست ترکیده این آبستن
باران را

بنگر !

هنگام آن رسید
که در گرمای مه کشتزار بخسمیم
در هیاهوی نرم جنین
در آسودگی خوش‌های طلائی سرم .
در روزهای بی‌فرجام زمستان
تبر

نمی‌آساید
از شکافتن زهره درخت .

در شیره‌های گرم نبات
اندیشه زمستان می‌بندد

آوندهای چوین
همخانه زمستانند .

آوندهای همسان !

آیا کجا شدید ؟

که تیغه سرد تبر
اینسان تیز است
و زمستان ، چنین چالاک .

روزهای رسمی را
در تقدیم
شماره می کنم

روزهای تعطیل را .
در خانه ماندن
و کنار بخاری
کتابی خواندن
و در پیاده روهای شهری غریب گردیدن .
شاید اشتباہی در کار است
که در تقدیم روی میز

روزها همه
رسمی است

و در آن با خط قرمز
نوشته اند:
آزادی .

□

در پرده های آب
ماهی ها
می نوازنند
نفس هاشان را
شاد .
در پرده های بازی قلاب و
آب
خون می خوانند .

و خون منتشر
از قلب و قلاب
می‌چرخد
در فاصله کوتاه حبابها .
در پرده‌های آب
ماهیهای دیگر
می‌نوازند .

□

وقتی که شیراز
کوچه‌هایش را
از من گرفت
و باغ‌هایش را ،
وقتی که بر بال سفری سریع
از فراز شهر و
ابر
گذشتم
تنها تو ماندی
ای کودک فرخ !
ای جوان‌ترین عاشق قبیله سعدی !

اشتیاق

ای آرزوی در کرانه‌ی رخو تنگ
تن رها کردن
ای آرزوی مبهم‌ماندن
ای اشتیاق از تن
تا تنها
تا تنهائی
رفتن

طنز قدیمی غم
بر گوش‌های لب .

ای گیسوان عربان بر پیشانی
ای گیسوی پریشانی
بر ساحل سپید آرام
رمز کدام راز نهان را
با سبزه
با طراوت
می‌گوئید .
که سرانگشت من
حس هوای دیگر را
در زیر پوست جاری می‌یابد

ای آرزوی برلبهی آشکار صراحت
چندان که رازگفتن را
با ترس و شرم
می‌پوشانی

با ما
یاد دوباره بودن و ماندن
سرگیجه می‌نشاند .

خسرو گلسرخی

جنگل‌ها

۱

قلب بزرگ ما ،
پرندۀ خیسیست
بنشسته بر درخت کنار خیابان
در زیر هر درخت
صدها هزار برهنه‌ی بیداد
- از تبر

جنگل

ایکاوش قلب ما ، می‌خفت بی‌هراس
برگیسوان درهم نمناکت
ایکاوش

تمام خیابان شهر
جنگل بود .

۴

جنگل

گستردده در مه و باران

ای رفیق سبز

بر جاده‌های برگ پوش وسیع

بر جاده‌های بر از پیچ و تاب تو

در روز مردی با منتظر نشده

مردی بقامت بلک سرو

با چشم‌های میشی روشن

مردی که از زمان تولد عاشقانه میخواهد :

نرانه‌ی سیال سبز جنگل را

برای مردم شهر

مردی که زاده‌ی تجمع توست

و همدهای بی دربغ تو اورا

در فصل‌های سرد ادامه

خورشید بوده ست

۳

ای شیر خفته

ای خالکوبی بر سینه‌ی شهید

بر ساعد بلند راه مجاهد —

کاپنک مترونک مانده شگفت

منویس

منویس باراشهای^۱ جوان

- « این نیز بگذرد ... »

ج

ای سبز بهاندیشهای روز

جنگل بیدار

در سایه روشن نمذک تو

که بوی عطر رفاقت می‌براکند

گلگون شده است

چه قلب‌های تهور

که سبز ترین جنگل بود

شکسته است

چه دست‌ها

که فشنجه می‌ساخت

در سکوت شب‌هایت

د

ای پناهگاه خروسان تماشاگر

جنگل گسترده بر شمال

آن رعب نعردها

در فضای درهم انبوخت

آیا تناور ترین درخت نیست؟

وحشی ترین کلام تو

اینک :

حرکت بیرون است

بر شاخه های جوان

۶

بر شانه های بلندت

که از رفاقت انبوه شاخه هاست

بر جای استوار

خاکستری نشسته

خاکستری از هر حریق

که جاریست

در قلب مشتعل ما

مگذار باد پریشان کند

مگذار باد به یغما برد

از شانه های تو

خاکستری که از عصاره خون است

۷

جنگل

ای کتاب شعر درختی

با آن حروف سبز مخلیت بنویس

- بر چشم های ابر بر فراز ،

- مزارع متروک:

باران

باران

۱ - راش : نوعی درخت چنگلی

اصغر و اقدی

دروغ باشد قازه

بما اجازه ندادند
که شعر عاشقانه بگوئیم
بما اجازه ندادند مهربان باشیم
میان میکده باگریه‌های پنهانی
شب مکررمان را بروز آوردیم
و در پناه درختان و در پناه سکوت
قدم زدیم در این جاده‌های طولانی
، بما اجازه ندادند
که در عزیزترین لحظه‌های بیخبری
پیاس خاطر دلهایمان که خاموش است
باشقاوه ترین روزها بیندیشیم
و پرکنیم فضا را زعطر خاطره‌ها

و شهر خفته و بیمار را
به چلچراغ غزل‌نایمان بیارائیم

تو ای زلال ترین چشمہ نوازش وہ پر
که باشکوه تر از روزهای پائیزی
میان ما شب طولانی زمان جاریست
تیر خوب میندازی
که سالنہای جدآنی بہما چدگونہ گذشت
هنوز در دل این کوچھهای خاطره خیر
طینیں زمزمه عاشقانہ می پیچد
و ذہن پنجره از انتظار لبریز است .

1

تو ای نهایت خوبی! چگونه باید گفت؟
که این زمانه نفرینی
که این هوای غبار آلود
که این فضای شناور میان آتش و دود
و روزهای سیاه تگرسنگی، هرگز
بما مجال ندادند
به عاشقانه ترین لحظه‌ها بیندیشیم.

کرمانشاه - ۷۴

آسمان خاکستر

خدای باران با رود گفتگو می‌کرد
خدای آتش اما –

میان شالیزار

تمام سبزی و شادابی زمین را سوخت
پرندگان پریشان بشهر رو کردند
و باعها همه در جامه‌ای زخاکستر !
خدای آتش اینک بشهر می‌آمد
و شهر خواب آلود
بکام دود فرو میرفت
و کودکان همه در پای شعله قربانی



خدای خاک،

نگهبان بیمناک زمین
به شعله‌های شتابنده تنهیت می‌گفت
و شهر در تب بیمار گونه‌اش می‌خافت،
میان بستر خاکستر
تو ای برادر! با چشم‌های خیس، چرا
نگاه ملتمنست را با آسمان بستی?
مگر نمیدانی،
که آسمان خالیست؟!
و وعده‌های خدایان همه دروغین است؟!

امیر شوشتاری

برای آنکه صحنه‌ی همیشگی است در احوالات خوشیش

زمان— زمان خواندن آوازهای تسکین است
مکان— مکان دلیران خسته از پیکار
و من— که وسعت روحمن کرانه ناپیداست
برای ابر سپید— آن پرندۀ غمگین
برای رفته به غربت— و کوچ چلچله‌ها
زپشت پنجره، از لای پرده میخوانم
بکاغذی که رها کرده باد در پالبر



در این غروب، که میپرسد از غبار زمین
بخوان رفیق تو آوازهای تسکین را
برای آنکه صمیمی است در احوالات خوشیش

و من- درون کومه‌ی پالیز تشه میخوانم
برای ابر- که یخ بسته از برودت‌ها
بیا بهلانه بیا - ای پرنده‌ی سقا
بیاغ خالی و دلمربیه از خزان برگرد
که شوق رستن صدها جوانه در من هست
بیابهلانه بیار- ای صمیم - ای قدیس
که من بدور فکنندم، مترسک مصلوب

۱. نیستانی

های و هنگه برسو هیچ

هر لحظه خیال روی او باما
مائیم و چه مایه آرزو با ما !

مرگ است - خیال مرگ - در هر گام
این دیوبوس زشترو با ما

آن دریتیم - (کشربود ایام
با حیلت)

وحال جست و جو باما
ما شمع فسرده ، نقش محرابیم
(در تزع) و هنوز
کورسو باما !

ما خواب نهایم و قصه
بل هیچیم !
هم برسر هیچ های و هو با ما !

ای کاش که حرف تازه‌ئی می‌بود
تاهست، مجال گفت و بگو با ما !

زین خالی بی سخن دلم افرسود
از خلوت خود بگو !
بگو با ما !

مهمان طلوع دیگری هستیم
با هر چه نشسته رو برو با ما !

یغماگر سال و ماه را دیدم ،
می‌رفت ...
و الماس عزیز عمر ما با او
می‌رفت ...
بر چهره نشان پای او ، باما !
احساس نمی‌کنی که می‌میریم
با هر چه نشسته رو برو باما ؟
بهتر که به لب نیاوریم آوا

زین دایه - که تلخ و تندخو با ما ! -
با رستن و ریختن فرو شد و اندرند
گل‌های هنوز نآمد : رفته

افسانه‌ی عمر موبهمو، با ما
از سبزی بخت رفته‌ئی، می‌گفت

هر سبزه که در کنار جو با ما
در چنبر حرف‌های تکراری
در خطه‌ی فکرهای خیامی
کابوس زوال، کوبه کو باما

در خواب گرفتمان، به عیاری
آن دایه زال قصه‌گو باما

باری اینک ازو چسان نالیم؟
یا بعض شکسته در گللو باما؟

در حلقه‌ی انس «پیر نیشابور»
- اندوه بزرگوار او با ما -
وزباده شامه بخش او، افسوس
یک جرعه نمانده در سبو، باما
مائیم و چه مایه آرزو باما؟

مائیم و چه مایه آرزو با ما!

چنگل، چنگل

چنگ یا چنگل
چنگ یا چنگل

ماه در نیزار
انتظار تو و او را دارد
و شما؟
نیمه شب، ارواح برخاسته اند
جسم هاشان را می خواهند
اسم هاشان را می خواهند
نیمه شب ارواح
با ماه تبانی دارند.



صبح، چون بیضه‌ی بو قلمونی
از فلق
قل خورد
آمد و آمد
بر در خانه‌ی ما خورد به سنگی و
شکست!

و نسیمی ناگاه خنک کرد
گونه‌هایم را
(ملتهب، از تب نامعلومی یک تب بومی)

□

وغروب

مثل یک سیب به سرخی شنجرف
باز هم با دل کودکوارم

بازی آغازید

بار دیگر

من به جادوئی در بطری رفتم

ودرش را محکم بستم

(گرد بر گردم ، طفلان به تماشا سرگرم)

تا نیندیشم طفلان را

جنگل را

اما

همه‌جا دریاشد

من دریا ...

ماه جنگل ، باچه افسونی در من تایید

چشم بیمارم

همه دریا را

جنگل می‌دید

□

آه ، من بی جنگل ؟ ...

شب ، روز ، شب ...

روز ...
روز لاطائل تند آمد و رفت
(باچه تعجلی !)
مثل چاپاری کز جانب سالاری در جنگ)
و منش دیدم، گفتم : «حالاتان ؟ سرهنگ ؟ »
ریشخندم را - سرتکان داد و
به لب راند کلامی بد ،
ورفت



شب باطل ، شب بد ،
همه جا را سر زد
همه جا را ، همه جنگل را (پرنیزه‌ی جنگ)
از تکایای غبار
تا مزارات هراس آور را
در اطاق من حتی
- مثلای کفتر آواره -
گشتنی زد و رفت



روز بی حاصل زخمین شد و رفت
خون بدیواره‌ی رو در رو - مغرب - پاشید

نیز دیدم که به منقار گرفت ،
قطعه بی از تن من با خود ... و رفت
با چه تعجیلی ،

او تنرا می برد
که به گل های صحاری به کلاغان بدهد !



روز بیماری بود
به فضائی خالی
با هوایی به غبار آلوده
ـ و پر از حرف ، ولی ساکت ! ـ
مثل یک قریب پس از بیماران ،
مثل یک حجره مغلق ، یا
کارگاهی تعطیل
اسم های را ـ در گوچه هی ما ـ

لا جرم با قلم قرمز خون خط زد
و رفـ

مثل یک معده ناسالم گاو
روی این قریب آفت زده حالی شد و رفت !



شب عاطل ، شب بی حاصل
او همان کفتر بی مقصد بود
با همان صورت ،
با همان بحث که در نی نی چشمانش

با همان بال اساطیری، آن بال سفید (که سیاهش کرد) توی پستوی زغالی مان

- یك آن -

روی گونی‌ها، خم‌ها خستگی بیرون کرد.
رنگ گرداند، سپس «شب» شد و دیدار شبه‌گون کرد
لاجرم جامه بدل کرد، و

چه تبدیلی

پس تندگشت، با چه تعجیلی؟
من نشستم،

- تکه‌ئی از تن بیمارم با او! -
او به منقار مرا برد، و

من از دور نگاهش کردم!

شب همان روز سفید است، همان کفتر بر فی است،
با زغالی که در پستو داریم،
و اJacوی خاموش! (دودها مانده که در او داریم!)
من در آن خلوت - طفلانه - سیاهش کردم!



شب عاطل

مثل یك معده‌ی ناسالم گاو
روی آبادی ما خالی شد

مردم قریه به خواب

شب، چوشبکوری چرخی زد و رفت
روز عاطل به تماشای بهجا مانده او آمد و رفت.

حمید مصدق

و سوی صبا

ترا چه میرسد ای آفتاب پاک اندیش
ترا چه وسوسه از عشق باز میدارد
کدام خاطره شوم
عمیق ذهن ترا تیره میکند از وهم

۱۷

شب آفتاب ندارد
و زندگانی من بی تو
چه جاودانه شبی
— جاوانه تاریک است —

تو در صبوری من

- ارتکاب قتل نفس

و انهدام وجود مرا نمی بینی



منم که طرح مودت بهرنج بی پایان
و شط جاری اندوه بسته ام ،

- اما

ترا چه می رسد ای آفتاب پاک آندیش
که در تلاطم امواج دور میگذری
ترا چه وسوسه از عشق باز میدارد .

دنیا^{ئی} از تضاد

... بگذار تا بیارد باران
باران و همناک
در ژرفی شب

- این شب بی پایان -

بگذار تا بیارد ، باران

اینک نگاه کن !

از پشت پلک پنجره باران را
و گوش کن باین ترنم تکرار
و گوش کن که در شب
دیگر سکوت نیست

— این صدای باران است ..

۲

فصل دیگر ...

Call No. _____

Date _____

Acc. No. _____

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

اورج

سنه هشتاد و پانز

سهرهها را بنگر
همه وحشت زده‌اند
همه زین باع به آفاق دگر می‌کوچند!

من از این رهگذر خوف‌انگیز
که بلب خنده، به کف گل دارد
لیک در زیر ردادیغی پنهان
سخت نفرت دارم
و از او می‌ترسم.

کاشکی سهره باعی بودم
و به آفاق دگر می‌کوچیدم.

پرویز کریمی

از نان

توصیف چشمہ ساران
درد گرسنگی را
تسکین نمیدهد



از شب
ستاره
صبح
از آفتاب
آتش
از قله
از صعود

بسیار گفتی ، اما
عسرت
هنوز هم -
از سطح سفره هامان
هجرت نکرده است
از نان
ترانه سر کن
شاید گرسنگی
از شهر بگذرد

اخبار فازه از آنسوی هرزها

با زمین
اندوه تلخ انفجاری سخت
با زمان
خشمی دوارانگیزبود .



هرزگی را ، در گذرگاهان بی حرمت
دستها
از مرز «بی شرمی»

تا حریم لاله‌های پاک میبردند .
روح ایمان را
به جنگلهای شب
تبعد میکردند .



غمچه‌های قرمز عصیان
ناشکفته
در هوای سمهی باغات
من پژمرد
طاق نصر تها
کار دارها بودند .



اعتبار و ارج آدمها
بسنگی بازگاهی رنگ رنگی داشت
که
برای حشنهای روز و شب در راه
از بالر غ دشتها سوقات میبردند .



برترین آزادگان را می‌توانستی کنی دیدار
در هر اس آزرترین دخمه‌های شهر
سنتتر فربادها را میتوانستی برآری ،
لیک

لب فرو بستن در آن دوزخ
از شروط زنده ماندن بود!

پویانه

من در کدام سایه
بی اسایم؟
من بر کدام شاخه
سرودم را
آزاد
سردهم؟



حریت زمین را
فریاد بردگان
تکذیب می کند.



من بر کدام شاخه
سرودم را
آزاد سردهم؟

من در کدام سایه بیاسایم ؟

سنه‌سرو د در ظلمت

در آمد :
فرصتی داده مرا
تا بهانبوه اسیران شب اندیشه کنم

□

من نمی‌دانم
این هوائی که فرومی‌رود از نایم -
بذر طغیانی را
که در اعماق دلم ریشه زده است
بارور خواهد کرد ؟

□

من نمی‌دانم
این نسبیمی که وزیده است زاعمق عدم
و روان است سوی مرز وجود،
خبر استمدادم را
تا سراپرده‌ی او خواهد برد ؟

□

فرصتی داده مرا
تا به اندوه اسیران شب اندیشه کنم.

۱

دو فاینه‌ای

باید از سرحد شب رد شده باشیم، اما-
همه میگویند:
پیکر باکره‌ی صبح، هنوز-
در شبستان افق نشکفته‌ست.
همه میگریند.
جز درنگ آیه‌ی گرمی نیست-
تا به انبوه اسیران شب آواز دهیم.
دیدن از دیده‌ی ما کوچیده‌ست .
ما نمیدانیم
- چه کسی روح اصالت را
به پلیدی آلوده‌ست.
تو که چشممانی نورانی داری
سوی خاموشی شب برگردان
تا حقیقت را بشناسیم.

۲

شاید

از جهان خاور
باد
در وادی ما
هیچ پیامی نفشاند.
از تماشای طلوع -
دیرگاهیست که چشمان پژولیدهی مامحروم است.
هیچکس
گرده از کار فروبستهی ما باز نکرد،
تو که دستانی طولانی داری
سوی عزلنگه خورشید ببر
شاید از ظلمت این شب برھیم.

۳

بروپیم

خواب
اندیشهی بینائی را -
از جهان همهی بینایان بردهست

لقمه‌های سنگین
روده‌های شب را
آزره است

کسی از حرکت ما
سوی افليم سحر آگه نیست
جاده‌ها آزادند
برویم !
هیچ وحشت نکنیم !
روده‌ی زخمی شب
به فردادن بیداری ما قادر نیست !

م. خزه

در غرور ماندن و بودن

به: رضاعلامی

من بازتاب عظیم وحشت را
در انحنای افق
دیدم
در من غرور بودن و ماندن
تکذیب پرشکوه هزیمت را
اینک
ترانه‌ای کرده است .



سنگواره‌های سکوت قرون را
معیاد آخرین اینجاست

از وسوسه انفجار سرشار
در جستجوی بازپسین پاره سنگ آتش زن
اینک
سفر به عمق شب آغاز میشود



اینجا صلابت کوهستان
فریاد را
آبستن.

محسن کریمی

حاشیه‌ازه

من گیاهی را مانم
که در این غربت و بی‌حوالگی
با سرانگشتان ملتمس
بتو آویخته‌ام .
کاش می‌شدروزی
زندگی را با تو
تا تن سبز علفهای بیابانی
و گونهای تب آلوده صحراءها
گسترش می‌دادم .

من از این شیشه باران خورده
ماه را می‌بینم

که برون کرده سر از پنجره اش
تا که تصویرش را
با تو ای چشم سیاه نمناک
آشنائی بخشد .

تو چراغی را مانی
که زهر روزنه ای
وام بگرفته صمیمیت را .

کاشکی زندگیم را باران
که مه آلود و غبار آگین است
به سخاوت می شست
من امیدم همه این است
که تو ای چشم سیاه نمناک
از دل آینه ، اشباحی را
که صمیمیت را آلودند
وقاحت را وسعت دادند
من هزم خواهی کرد .

من از این شیشه باران خورده
ماه را می بینم
که برون کرده سر از پنجره اش
و به شب می گوید :
«صبح از زنگ شترهای بیابانی
خانه های برفی
و خیابانهای یخ زده قطبی
من هدم خواهد شد .»

م . سرشاک

با آب ...

۱

شب ،

رودخانه ،

با کلماتی که گاه گاه

آموخت از مکالمه ابر و دره ها

آهنگ روستائی و سیال آب را

پرداخت در ستایش گلهای شرم تو

وبنک

هر جویکی که می گذرد از کنار من

آن نغمه نواخته عاشقانه را

تکرار می کند

۳

شعر روان جوی ،
صمیمی شد آنچنانک
در گوش من ،
به زمزمه
تکرار می شود
همچون تراندهای خراسانی لطیف
در کوچه‌های کودکی من
چندان زلال و نرم و صمیمی است
کاینک به حیرتم
آیا
این شعر عاشقانه پر شور و جذبه را
باران سروده است
یا
من سروده‌ام.

۴

اینک شبی
زلال‌تر از آب جو بیار
در روزهای باران
بامن به آشتی نفسی می‌زند

من ،
همچون درخت معجز زردشت

با شاخ و برگ سبز بهاران
قدمی کشم به روشنی صبح
در سایه های رود کنار آن

من آن نیم که بودم ،
این لحظه ، دیگرم .
در خویش می سرایم دریا و ابر را
تا رودخانه سخن نرم سار تو
این گونه شاد میگذرد از برابرم .

۴

امروز
از کدورت تاریک ابرها
در چشم بامدادان
فالی گرفته ام
پیغام روشنائی باران

۵

باران !
چندان زلال شعر تو امشب
آئینه تصور و احساس من شده است
کاینک
به رچه عشق صمیمی است
دیوان خویش را به تو تقدیم میکنم .

م. طاهر نوکنده

مهجن از چشم‌ان ڦو فیست ۶۰

بی غبار از آفتاب میگذرم
از پونه‌های درهم آنسوی رود
تا اولین گلخانه
چند روز مانده است؟

باد مرا به شهر صدای دور میرد
کلام را در علفها گم کرده‌ام
و خواب با دستمالی آبی ذهن را خنک میکند

عشق رهگذری است

که از باران
بخانه

پناد میبرد

در باران آوازی دیگر دارم

مرگ عربیان میگذرد
در غفلت ماه ،
جگن‌ها برآب سایه میزند

کوچه‌ای با پنجره‌های بسته
و بوی سرگردان شن
سخن از چشمان گیاهی تو نیست .

مهوش مساعد

فصل پنداشی فصل شقایق است

با احمد شاملو و بهارو

فصل

پنداری فصل شقایق است .

شقایق‌ها را همه

من

از ذهن خسته ساقه‌هاشان

جدا می‌کنم

و گیسوان فراموشی خود را

بدان

همه باز می‌پوشم .

فصل

پنداری
همه فعل چیدن است
کنه بر سر زاء خویش
هر آنچه باز یافته ام
چیده
به دامن کرد ها م
انباشتن لحظه های تنهائی را
خلوت را و سکوت را .



آفتاب ترش روی
که باریزش پی ریز فواره ها
علی الدوام
ساعت زردش را کوک کرده است
قلب شقایق های مرا پاره پاره می کند .



چه ناتوان است ، آه این حافظه هی من
از برای عشق چه ناتوان است !
که از این همه
تنهای
شقایق را به خاطر دارد و
گنجشک را .

من

در درگاه بلند فصل‌ها می‌ایستم
چندان که گیسو انم
رشته رشته

در درازی باد
رنگ در بازد، —
چندان که گیسو انم
رشته رشته به سپیدی گراید و
خاک

غبار مهریان دلم را
میعادگاه زنجرگان عاشق‌کند.

□

خبرم هست
هست
هست
که با غچه
هم از آن گونه که بود
دلخون خودروئی شفایق‌هاست.

و حضور شبح‌گونه باد را
— هم از آن دست
کزاین پیش—
از عشوء عاشق‌کش بید احساس توان کرد.
در تردی کبود سپیده‌دمان
که پنداری

هوا

به خر من مر طوب احلسی های نو سیراب
عشق می ورزد

دو دست من

هنوز

از بی گناهی بوی خرد سالگی خویش سرشار ند .
در نرم ش سرانگشتانم

هوای دوختن جامه پر چین عروسک هاست
از ابریشم پر نقش جامه میهمانیم ،
و هوای چیدن سبز چه کالک بادام و گوجه است
از درختانی که رسیدن را انتظار می کشند ،
وساختن بادبادک های فاتح .

درینعا که در همه قلبم ، از آن همه خاطره
تنهای آواز مضحك عروسک کائوچو کی
موج می زند ،

آواز مضحك و
لبخندش .

هنوز من با سبدی از سال های نخستین
میان رود شقایق به راه می افتم
وموج های عطر را
با چشم هایم می شکنم .

فصل

پنداری فصل عطر است
که بوی خون

دست‌های مرا ترک می‌گوید.

من از درد عضلات شقایق‌ها
که در باد

منقبض شده است

حضور سنگین مرگ را
احساس می‌کنم

و بدین‌گونه است که اشیا
تابی نهایت گسترده می‌شوند.



مکر قلیم

از کدامین سال کودکی من
ناتمام مانده است

که کلاف نگاهم
با پرواز کبوترها

تا فراسوی ابرها
گشوده می‌شود؟



فصل، گویا فصل شقایق است

گویا فصل چیزی است

و اینک، من و گنجشک و گهواره و گردشیم

که در عطر شفایقها
تکرار می‌شویم .

هن فصلها را ندیده‌ام ...

فصلها را دیده‌ای
چه مزورانه از رگهای سبز درخت میگذرند،
و میل وحشی آمیختن با نور را
در برگ‌چههای جوان سبز بر می‌انگیرند
وقتی تمام پنجره‌ها بسته است
آیا صدای مرا
که برای شفایقها می‌خوانم
کسی از پشت عایق رنج خواهد شنید؟
آیا صدای گریستن من
خواب سرخ شفایقها می‌زند
آه بیهوده تو پنجره را مینندی
و پرده‌های متفسک ساکت را فرمایا و بزی
بیهوده قلب را با حرفاهای ربطی بی‌حس
در بعض سینه‌ات میترکانی
من عبور فصلها را ندیده‌ام
من تنها پرشدن درختها را دیده‌ام

و فرو ریختن گلبرگها را
بمن بگوچگونه میتوانم با این جامه گوشته پرخواهش
و رگهای پر تحرک خونی
به میعاد خاک و خواب روم .
ولحظه های پاک ابدیت را تجربه کنم
اینک ... پلکهای مرا
که اطلسی هائی خسته و پژمرده است
تنها بارش ابرهای دور خاطرت تسکین است
بین ! - توهیچگاه به خواب و خاک فکر کرده ای ؟
واینکه مثل برگهای هرزه به آغوش فصلها خواهی رفت .
و خاک مثل دروغ گناه جسم ترا میپوشاند
هنوز بوی الکل
ذهن مرا به ابتدای تحرک میخواند
و آواز الکل
مثل سقوطی که نمی افتد در دنایک است
تو نمیترسی یک روز
به ریزش فواره های زرد آفتاب
و دوست داشتن میدانهای ساکت شب
و کاشتن دانه های همیشگی در خاک
عادت کنی ؟
تو نمیترسی که یک روز قلب فقط یک حرف باشد
که تو آن را در بلاحت یک لحظه نا آگاهانه
تکرار میکنی
و غریبانه به حالت موحش آن در هوای منگری
من فصلها را ندیده ام

من تنها پیرشدن نخلها را دیده‌ام
ومرگ برگچه‌های سبز جوان را

با آذتاب بگو

آجرهای خسته خیس
حرفی برای پرنده‌گان مسافر نداشتند
و باد که فاتح بادگیرهای ترسو بود
همواره با قلب مردۀ مرگ می‌خوابید
باد بر جانماز خاک خم میشد
و مهر شقایق را می‌بیوسید
عبور بیهوده بود
وانقباض عضلات کوفته کوچه
درد چرا غهای کم سو را تسکین نمیداد
عابر بیهوده به شب اعتماد می‌کرد
و ستارگان متفسک شیاد را، بیهوده
در اشکهای خوبیش شست و شو میداد
باران میهمان چتر گشوده نخلها میشد
و گلهای پژمرده شمعدانی
در مهتابی اندوه
به گلستان‌های سفالی نادان

دشنام میدادند
و تکرار میکردند :

– اکنون خوب میدانیم
که بر پرنده مجروح مرده چه رفته است
فسفشه‌ها قلب گرفته آسمان را
پاره پاره میکردند

و آتش بازی در تخیل کودکان
روز را به حقارت می‌نشاند
شاید فسفشه‌ها یاد آور زمانی بودند
که شقایقها میگفتند :

– ما آفتاب همیشگی
و نور حقیقی می‌خواهیم !
یاد آور زمانی که شقایقها
عشق را به قلبشان تلقین میکردند
که شقایقها از باد آبستن می‌شدند
و با مرگ می‌خوابیدند
آه ، چه حیرانه هنوز
بهار چوبی درخت، از سبزینه سیال ساکت
برای زندگیش
بهانه‌ئی میسازد
چه ابلهانه هنوز دارکوب
به لذت چوب چسبیده است!

پس به یقین باد راست میگوید
اکنون زود است برای حرکت

و دیر است برای توقف.
ما ناگزیریم که در باتلاق متعفن قلبهای خویش
فرو رویم
ما ناگزیریم پذیریم
که انتهای مسیر گنجشکها جز خستگی هیچ نیست
و زمین همواره در بیهودگی تحلیل میرود
اکنون ستاره‌ها را همه
چیده‌اند
و در زمینهای طلائی نور ریخته‌اند
شب ما هیچگاه کامل نبوده است.
آه ای باد وحشی خوشبخت
از لبخندۀ سرخ شقایقهای من
با آفتاب مهربان بگو
با آفتاب بگو
در انتهای این شب بی‌پایان
من
چقدر باید بد باشم
تا خوبی‌هایم بخشدوده شود
تا خوبی‌هایم را به ریشخند نگیرند
با آفتاب خسته بگو
چقدر من باید
بد باشم

در مهتابی گسی ایستاده است

آبی
در آبی

و تابی نهایت آبی
پروانه‌های سرخ سکوت
بر گلبرگهای شفیقه من نشسته‌اند
بر گهای قهوه‌ای
و گنجشکهای مجروح خاکستری
وناودان‌های خیس بیمار
غوطه‌ور در عطر پوسیدگی پائیزند.

در مهتابی
گسی ایستاده است
که ریش طراوت را
از پنجره‌های موسمی آسمان
شاهد است
و در گلدان‌های انتظار خویش
فصلها را کاشته است
و خوابهایش تخیل مداوم ابرهای ساکت را
به هم میزند
گسی که
نگران رویش بی‌امان شما یقه است

و اندوهگین جراحت قلب آفتابگردانها.
در مهتابی کسی ایستاده است
که نگاهش
حرکت شیره گیاه را
در آوندهای مرموز
پی می گیرد ،
وسبزینه های معطر برگ را
تسلیم نور می کند

در مهتابی
کسی ایستاده است
که ریزش بهار را
از پنجره های باران
شاهد است
در مهتابی
کسی ایستاده است .

حسن کرمی

نهاده ایشون سنه گش

برای «ف»

وقتی پرنده در میان بالهایش و عده را می‌برد
و سرود او پانیشادها

آواز سنگها می‌شد

از ارتفاع خواب‌های شرقی من

تب می‌چکید

قطره

قطره

دردهان سنگ



بت!

یذر چشم‌های تو بود
که در گرمسارهای هندی
کلام ستایش سنگ را
در دهان من افشارند
من تمام خاکسترها را می‌شناسم
[آتش‌ها و پیام‌ها]
که در تخیل غریب چشم‌های تو می‌سوختند



تو همان سنگی
که در اسطوره‌ی دل فرهاد می‌شکست
تو جوانی
همچون سنگ
که کوه در اقتدار لحظه‌ای
چشم‌های مرا پیرمی کند
در صلابت شن ریزه‌ای که
تا هزار سال پس از من.



سارا ، سارا ، سارا !
نام مذهبیت
اور اد پرستشی نهانی را
در من به زمزمه می‌آرد
و فتی که می‌خندی
من در عطر می‌سوزم

و همچون آهی مکتوم
در فضای خنده‌های تو می‌لغزم



ای بُت !
ای تو ع تمام خطاب !
تو شبی تاریکی
که سایه را در جسم می‌غلتانی
تو سر نوشت مقداری
گل گرداب و
تابش عقیق .

تو زخم منی
که شیوع ادراک حرارت را
در آخرین جسم من ضربه میزند

تو مادر خوب خواب‌های منی
که بیداریم را
در نوازش یک لبخند
در حریری از رویا می‌بیچی
تا در تکامل فصل بلند خواب
پنجره‌ها را به روی رقص
باز کنم .

هن آهان بودم

من آسان بودم
زمین همسایه‌ی آب بود
و آسمانم بر فاقع چنان نزدیک
که نفسهای آبیش موهايم را شانه میزد
با کمندی از گیسوی ستاره‌های افshan

در لحظه‌ی سقوط
شهابهای پرنده را صید می‌کردم
برادر، برادرم بود
مادر و عشق بادهانی یکسان
خواب و نوازش را
بر گوندام می‌ریختند
تا سختم کردی، مشکلم کردی
تا شقاوت سنگ
مرگ برادرم را آسان کرد
تا عشق در بستری از خارا
جنپیش پنهان دل مادرم را
لگد کرد



آهان حسی من
ای برسنمش زیامون خته

در زخم مذهبی چشمها
مرگ برادرم را آسان مکن



بوسه را چگونه پاک کنم
که لب از خون برادرم سرخ است



استخوانهای قیس هنوز بوی جنون میداد
که تو واژه‌های عطر سوخته را
در فضای بختی

نگاهی از کمینگاه دل لیلا
که آفتاب را در چشمها بی مکرر
بیدار می‌کند



ای زن خاکستری !
انگشتانت را برای تسلی بفرست



«همه چیز کم است»
حتی دردی که توئی
و جنونی که سراسام زمین را می‌چرخاند
در تمامی رگهای من

چشمهای تو اگر با لهجه‌ی بومی
برهنجی بم را صدا میزد
اندام من هرگز جامه‌ی شرم نمی‌پوشید
و فقر لبخند روسائی من
(تواضع تنها برگ این‌باغ)
برهنجی همه‌ی خواهرانم را
جامه‌ای از بهار می‌شد



یک قطره شعر
در گلوی قبیله‌ی دریابی من
شاهترین واژدها بر سریر چشمهای تو
ونخون برادرم
که چهره‌ی سربازهای مرده را
از شجاعت خیس می‌کند
یک قطره
تنها یک قطره
همه چیز را نجات خواهد داد.

سیاهت سیم

دیگر نه توبی
نه من
دیگر نه «مائی» هست
نه تجمع همه‌ی ضمایر در واژه‌ای
- که حضور هیئتی بی‌نام را .
چهره می‌بخشد -
دیگر هیچ‌کس نیست .
ما همانیم
همان !



چشم باز کن
تابستانی که خشاخش جامه‌ای
در ساعت سه از خواب بر می‌انگیزدش
تا نگاهی که التفای دوشمشیر است
در زیر پر بات نور
- تمام هستی مرا بشود
و من با چشم‌های تو
(چشم همه‌ی جهان)
زمان وهم و صفر اندی را
باز می‌بایم

من توام

تو منی

ما یکدینگریم

با اجسامی که روئینگی سکوت
بر ما سلاح بیگانگی پوشانده است



با بازو و ان بر هنری سپید

در شط خواب شنا می کند

صدای استخوانها یش را بشنو

در این لحظه‌ی خوف

بر کت را به دشتمان میدارد

«و ساعت سیم بود

که اورا مصلوب کردند»^۳

زمان معلق

آویخته بر باره‌ی روح

زمان دشوار

در «موقع کاسه‌ی سر»^۴

پدر، پدر

ای سفالک!

مگر نشینیدی :

«ای اوئی، ای اونی لمسیقی‌ی»^۵

[...]

شکوه زنده بودن در غرفه قاب مرگ

چهره‌ی تمام ضمایر
در کسوت پوشنده‌ی یک نام
من همانم
در مرکز یک چهره‌ی روشن
در تمرکز شفاف یک ذهن
من تو ام
چرا غانم کن
من تو خواهم بود



شب کابوس
مرگ، رویارویی و خیمه بر فراز نده
کمین دندانها
در هزار جوی خون
اندیشه‌ای باشیارهای زرد و خاکستری
برهنه در کف دستهای تو
نامی ممنوع
رازی گداخته در چشمان
کدام منم؟
کدام توئی؟
دیگر هیچ کس نیست
دیگر چهره‌ای برای شناختن نمانده است.

- ۱- با وامی از تی-اس- الوت درایست دوکر.
- ۲- انجیل مرقس باب بازدهم.
- ۳- جلجنتا.
- ۴- الهی، الهی چرا مرا و آنذاردی؛ - انجیل مرقس باب بازدهم

م. امجدی

از دیار دیگر

از قلهای سرما
از درهای ظلمت
از بیشهای خاموشی
می آیم
من از تبار هفت جو شانم .



نہ آفتاب را حرارتی بود
نہ روز را روشنی .
بہ نادر اغتری بود
نہ برخ را رویشی .
چشم های ستاره نایینا بود

تن خاک از جان زندگانی خالی،
و دریا
از آبی آب‌ها بی‌بهره .

□

زرد پاره‌ئی را
- وصله‌یی بر کبودی آسمان -
خورشید می‌خوانند.
و پریده‌رنگی وحشتی را
- پرپر زنان بربام افق -
روز می‌نامیدند.
جنگل‌هاشان همه،
هر زه علف‌های پژمرده‌ئی بود
و زندگانشان همه،
بردگانی
که بی‌جان و خسته
دیوارهای زندانشان را
سنگ
برگرده خویش
می‌بردند
و پاهایشان را
از آهن تفته
زنجیر
می‌بافسند .

□

از دیار بردگان آمده‌ام من.

با ها ..

کشتی شکستگانیم
ای باد شرطه !
با ما امید ساحل و دیدار آشنا
مردهست سالهاست .

بر خیره خیره با نفس خسته می‌وزی
بر تخته پاردها .

ما غرق خویش را
در کام آب‌ها
صد غوطه خورده‌ایم.

ما لحظه‌های روشن ساحل را
در روزهای تیره توفانی
از دست مانده‌ایم.

درما هزار رشته‌گسته است .

ای کورسوی تنگ
از دوردست خویش
با ما حدیث روشنی دختران مگوی .

ما آفتاب را
با آن گشاد نورش
بر بام شهر خویش
انکار کرده‌ایم .

ما با لبان صبح
شب را سروده‌ایم .

بر ما همان گذشته که با شب گذشته است .

صدمد تحویلداری

قرآنی مسیح شلب

تمام شب، هر شب
سیاه مست غریبی ز قعر آینه‌ای
بگریه میگوید
«بیا بخند برادر
برای خندیدن
 فقط دهان کافیست
حراج تو بهدا وحشت سیاهی را
زتاب مرتعش روزها نمی‌راند
بیا نفس بکشیم
که زیر آب غنومن و بنده‌گی کردن
ادای زالوهاست
بیا برای رهائی دمی بخمره زنیم

ر غصه‌ی شب تنهائی زمستان را
میان مردم میخانه سرشکن بگنیم
و سر باز انوی پرمهر شیشه بگذاریم
واشکهای نجیب برادریها را
برای مردم میخانه ارمنان ببریم»

[]

تسام شب، هر شب
سیاه مست غربی زقمر آینه‌ای
بگریه میگوید :
بیا بخند، برادر
بیا بخند، بخند

هوشـک چالـکی

صـبـحـشـعـهـ آـذـانـ

ذوالفقار را فرود آر
برخواب این ابریشم!
که از «اویلیا»
جز دهانی سرود خوان نمانده است.



در آندم که دست لرزان بر سینه داری
این منم که ارابه خروشان را از مه گذر داده ام



آواز روستائی سست که شقیقۀ اسب را گلگون کرده است
به هنگامی که آستین خونین تو

سنگ را از کف من می پراند !



با قلبی دیگر بیا
ای پشیمان
ای پشیمان!

تا زخمهايم را به تو باز نمایم
- من که، اینک!
از شیارهای تازیانه قوم تو
پراهنی کبود به تن دارم-



ای که دست لرزان بر سینه نهاده ای
بنگر!

اینک منم که شب را سوار بر گاو زرد
به میدان می آورم.

*^۵ چنپ چنپ

اکنون
خاموش ترین زبانها را در کام دارم

با پرندای در ترک حویش
که هیجاها را بیاد نمی آورد
می رانم
می رانم

[]

ار بهار چیزی به منقار ندارم
از شرم منتظر ان به کجا بگریزم

[]

هر شب
همه شب
در تمامی سردارهای جهان
زنی که نام مرابه تلاوت نشسته است

□

هر شب
همه شب
در تمامی محرابها
بوی مذهبی که اندوه گینم می کند!

□

ای آبروی اندوه من
سقوط مرا اینک! از ابرها بین
- چونان بازگونه بلوطی

که بر چشم پر نده‌نی-



بر کدامین رودبار می‌راندم
هر روز
همه روز

با مردی که در کنار من
مه صبحگاهی را پارو می‌کرد



در آواز خروسان
هر صبح
همه صبح
به کدامین تفرج می‌رفتم
با لبخندۀ ئی از مادر
که به همراه می‌بردم



اینک شیهۀ اسب است که شب چره را مر صبح می‌کند
و ترکۀ چوپانان
که مرا به فرود آمدن علامتی می‌دهد.

* عشاير، به چرای گله پس از صرف شام «شب چره» می‌گويند.

هیز اش

نمی توانم گفت،
با تو این راز نمی توانم گفت
در کجای دشت، نسیمی نیست
که زلف را پریشان کند -

□

آرام !
آرام !
از کوه اگر می گوئی
آرام تر بگوی!

□

بار گریه ئی برشانه دارم !

□

بر که ای که شب از آن آغاز می شود
ماهی اندوهگین می گردد
و رشد شبانه علف
پوزه اسب را مرتعش می کند

□

آرام !

آرام !
از دشت اگر می گوئی



گیاهی که در برابر چشم من قد می کشد
در کدامین ذهن،ست
به جز گوسفندی که
اینک ! پیشاپیش گله می آید



آه ! می دانم
اندوه خویشتن را ، من
صیقل نداده ام !



بتاب ، رویای من !
به گیاه و بر سنگ ،
که ، اینک ! معراج ترا آراسته ام من .



گرگی که تا سپیده دمان بر آستانه ده می ماند
بوی فراوانی را در مشام دارد !



صبحی اگر هست

بگذار باحضور آخرین ستاره
در تلاوتی دیگر گونه آغاز شود.



ستاره‌ها از حلقوم خروس
تاراج می‌شود
تا من از تو بپرسم:
- اکنون، ای سرگردان!
در کدام ساعت از شبیم؟



انبوهی جنگل است که بلک مرا
بریال اسب می‌خواباند
و ستاره‌ای غیبت می‌کند
تا سپیده‌دمان را بهمن باز نماید.



میراث گریه، آه
در قوم من
سینه به سینه بود.

اکنون گدام مذہب

– هول کدام گرداب
موی برسر تو سپید کرده است
ای خسته از تلاویی درخستی!



– چه هنگامی که از گرداب‌ها
می‌آمدم
قومی که خزه از کاکل من می‌سترد
منقرض شده بود.



از سموران محتاط بازپرس
روزگارانی را
که بادهان پلنگ نفس می‌کشیدم



برگذشته ، برگذشته
اکنون ای برادران!
لحظه‌ای فانوس را نگهدارید
تا من از گریه موعود خلاص یابم
سراغ مهتاب را
در قصری متروک

از کدام کنیز می‌گیری؟
به هنگامی که بر تن من
از هو لی که بامن رفته سخن می‌گوید!

۱۶

اکون کدام مذهب
از قدم من
عمر نان ترست؟

میین همیریار

آنک فریاد

فریاد کوچه را نشنیدی؟
فریاد انبساط فضای را
در کوچه سکوت؟



شهر خموش - آنک -
با ازدحام نعره تکان خورد
ودر شباهنگی روزن
تازیانه بیداری
چشممان خواب را
به گشايش خواند
و خدشهای

برشیشه سکوت

بجا ماند

۱۱

فریاد کوچه را نشنیدی؟

فریاد کوچه را ...

ئاڭ از خاطر دەھى آيى

تو و این مخمل گستردە شب
کە مرا مى خواند تا بستر خواب ،
همزمان مى آئىد.

خسته از روز چو مى آيم
پلک چشمانم
از خواب گرانبارست ...

و شب از پنجرەھا مى آيد
مى كشد چادر مشكينش را برسر من
و تو از خاطرەھا مى آئى
و مى آويزى برچشمانم ...
تا تو از خاطرەھا مى آئى
و مى افشارى مهر براين پىكىر سرد

می گریزد خواب
می زمد شب ز اتاق
روشنایی ها
بال می گسترد از دامن شب
صبح می آید
تا

روزرا
بار دگر
بار دگر
بی تو آغاز کنم.

علی بادا چاهی

هن فکر میکنم

من فکر میکنم که تو دیوانه‌ای
زیرا که قلب خود را ،
- این لاله شفیق صحرائی
این قالی مجلل
- این کوه نور را -
دادی بمن که از همه شهر بدترم
من فکر میکنم که تو دیوانه‌ای.



خورشید را به مدرسه برده
تا دختران ارمک پوش
گرمای عشق را

در سینه‌های نورس پنهان کنند .
زین لحظه، نور
در کوچه و حیاط دبیرستان
در وسعت کلاس فراوانتر است .
زین لحظه زندگی
در «شیر آب» مدرسه
در ضربه‌های زنگ فراغت
آسان ترست .

زین لحظه حرف‌های معلم
زیباست ...

ایکاش آفتاب و فراوانی
بر وسعت مزارع شبیم
زنجیرهای عاطفه می‌بافتند .

ایکاش نور و زیبائی
قلب تمام پنجره‌ها را
می‌شکافتند .

ایکاش زندگی
یک کوزه آب خنک بود
در واحدهای تابستان



فریاد من، همیشه، رسانیست،
خورشید، گاهگاه
در کوچه‌های مضطرب ابر
بیمارست .

فریاد من، همیشه، رسانیست .
در کوچه، بانگ غربت، بسیارست
اما تو گوش کن ،
- مثل پرندۀ‌ها که شنیدند ،
مثل سکوت شبنم ،
مثل اجاف گل -
آری تو گوش کن !
- من فکر می کنم که تو دیوانه‌ای .



تو
یعنی درخت
مزرعه
باران .

تو
یعنی کسی که تخم رفاقت را
در شوره زار میکارد .

تو
یعنی صفائ باران
وقتی که با صداقت می‌بارد ...



ما برخرا به گام نهادیم
دنیا برای ما کوچک بود
ما خرقه ملوث خود را

آتش زدیم .

[آتش زدیم تا که خلایق

عریانی همیشگی ما را

باور کنند .]

قلبی که سنگ می شد

در آب های نفرت انداختیم

و زندگی را

- این سکنهای روشنی و آب

به ساحلی غریبه سپردیم

ما

قطره

قطره

قطره

چکیدیم

[]

تو با صفاترین افقةای

اما کسی که نام ترا برگل

بر سینه اثیری باد و

بر آب می نویسد ،

از هفت شهر عشق گذشته است .

او با زنان هرجائی

با دختران باکره ، صدها بار

پیوندهای عشق شکسته است

شیطان همیشه

در دست‌های منجمد اوست
او نام مرغ‌های شهید
و دودمان ظلمت را میداند.

من فکر میکنم که تو دیوانه‌ای
ای آشنای ارمک پوش!
بگذار تا همیشه
تنها
تنها
یك شاحه در مسیر حوادث باشم.

حسن هنرمندی

گاپو من

در گور سرد خویش
فریاد میزنم :
« من زنده‌ام هنوز »
با لکتی که مرده تو گوئی زبان من



اما شب پلید
بیهوده دل به کشتن من شاد کرده است
با زهر خندکینه دندان نمای خویش
حتی سپیده هم
گوئی رمیده است زچشممان باز من

تابوتها برابر من صفت کشیده‌اند
من بی هراس برسر پا ایستادم
شب نعره میزند ،
پایان سرنوشت تو ، پایان دیگران ...



من چشم خسته دوخته تا آستان روز
لبخند میرنم
شب لحظه‌ای بچهره من خیره میشود :
- دانی چه می‌کنم ؟
- دانم چه می‌کنی
ما خسته در کشاکش این بحث بی‌تمر
ناکه سحر به قوهنه از راه میرسد . . .

من زنده‌ام هنوز
فریاد می‌زنم .

همه‌جا

همه‌جا فریادست
همه‌جا بیدادست

نیست فریاد رسی ، نیست کسی
بانگی از دور بگوش آید لیک
نیست جز بانگ بهم بستن بند قفسی



همه جا زندانست .
همه جا بیدادست
همه جا نیرنگ است
باش تا خیمه برآری به فضا
تا بینی که به پهنای فلک
آسمان نیز هماهنگ زمین
سرد و ناساز و پلید و تنگ است



مرگ یا زیستن ؟ این پرسش تلخ
مانده بیپاسخ و لبها لبریز
رفتن اما نرسیدن اینست
حاصل زندگی و جنگ و گریز



آسمان سخت تهیست
پاسدار سینهیست
ماه ، ویرانه زمینی غستاخ
سردتر از دل پر حسرت خال
اختران سوخته و دود زده

قصه از شعله سوزانی نیست
جز دل من، دل ما
هیچ کانون فروزانی نیست .



راه خورشید اگر هموارست
راه دلهابسته است
چشمها آلدودست
رنجها بیهوده است
شرق خواب آلدودست
غرب در تاریکیست
هیچ جای من و جای تو نیست
شب در اندریشه فردای تو نیست



باز در گوش من !ین کنهند سرود
هر گشت فرماند هر بود و نبود

عدنان غریفی

محراب

نماز را در محراب آیه‌های مکرر گزاردیم
و واحه را

— در نهایت سپیدی —
به بال پرندگان خاکی گرسنه رها کردیم



تنها کوه بود
که پرنده را
بخیل جادوئی سبزدها رهبری میکرد
و مسیر
عطر علفهای دور دست را
دیگر نمیآورد

تا پرندگان را بگرداب دیدار آبی دیگر کشد



محیط از نور فاسد میشد
و استخوان پرندگان مهاجر در فضا
آهنگ حلول میخواند
ابر، «او»ی خوب را داشت
و نخلها
پیکرهای خشک خودرا - دیگر
در انتظار آفتاب
نکشیدند
توحش از خاک جدا شده بود
و سبابهی مسافران
گنجشکها را به حیطهی سراب سبز
رهنما بود
تا عقر بدها را باز شمارند
و حکومت طایفهی پاک باخته را
صلا دهند



معجزت
بنام خود آلورد شده بود
و توانائی
بکردار اندیشه‌های عفن
به تسليت ناروا ترین لبخندها شتافت

□

ما جسم‌های پوسنده‌مانرا، دیگر
از مردمک چشم‌گنجشکها دریغ نکردیم
خاک، خاک سرما زدادی بود
و گرشت تن بزمجه‌ها، دیگر
تلخی پیشین را نداشت:
« جسمها را از مردمک چشم‌گنجشکان
پرواز نکنید!
پرواز نکنید ! »

□

سالهای هزار هزار
در گذر بوده است
و نیزه، همچنان میان شن‌ها ماندست:
« مرز این است ! »
و عابران
— که هنوز تیغ‌ها را بر قفای خود
دارند —

هراس را معناد شده‌اند
و کلاوغان را هنوز
خانه و لانه
اوچ زايندی درختان است

□

کار ما

نفس رفتن بود
از گرداد گذشتن هم
کاریست :
«گرداد و گلستان
خوبشتن را

بیهوده

گرداد و گلستان نامیده اند »
رفتن ، آری ، رفتن
نفس رفتن خوب بود ،
میدانید .

□

اگر چشمها مان را
آنسوی افق
پویان نمیدیدیم
لا جرم
بوها ، سوی مارا نمی یافتند
آنسو
بو
هنوز
هست
ولاشده ها را ، انگار
هر بامداد
تجدید می کنند

فایده‌ی اینهمه خاک برداری چیست؟
فایده‌ی اینهمه گیاه چیست؟
من میدانم
بارانی
در «آمازون»
بارید
چرا که «کارون»
خشک شد!
فایده‌ی اینهمه ...

□

نمیشود آدم را - مثل تکه الماسی
تویی مخمل گذاشت
و آن را رها کرد
روی یک دریا شن:
«آدم، آدم است
برادر!»
نمیشود از گنجشک خواست که بآرایشگاه رود
شن را نیز
نمیشود با پیمانه شمرد

□

من از دیاری که پرنده را هم دوست دارد
- هم ندارد
هم خوب میخورد

خوب میخوابد
میگرید
میخندد
میآید
من از سرزمینی میآید که مردمش عادت ندارند
چشمان خود را
هر روز صبح عوض کنند
من از سرزمینی میآید که مردمش
از خیس شدن میترسند
از آفتاب خوردن
از آفتاب دیوانه شدن
از آفتاب ...
شدن
میترسند
من از سرزمینی میآید که مردمش
شناکردن در کارون را
حرام میدانند
چرا که دهسال پیش
کسی را
کوسهای
در آبهای کارون
زد!



من به کردار بیماران

زندگی را دوست می‌دارم
 من هی خواهیم
 نیزه‌ها را
 از هر جا که آمدند باستند
 از خالک بدر آزم و فریاد زنم
 « آه ، ای بی‌مرزی ! »
 می‌شود . تنها دعوت را
 ناز و اشمرد
 می‌شود دنیا را بدیجانی دور فرستاد
 می‌شود بیمارستان را می‌عادگاهی کرد
 (چرا که تنها
 هنگام بیماری
 صدا را می‌شونیم !)

□

آیا شما که مرابه حجرهای گشوده‌ی صحراءی خواندید
 و پیام را
 — آنگونه که درست میداشتید —
 برمن فریاد کردید
 دانستید
 که در جوار هر شن
 مورها
 زندگی را
 تجربه می‌کردند

کشتی‌ها را

می‌شود بر شن راند

و پارو را

می‌شود از اجتماع مورها

به قرض گرفت

□

تا که‌ها را این گونه بیمار نکنید !

سردابها را که نجابت رادوستانه‌می آزارند

ویران نکنید

طبعمه‌ای اگر هست

در کار تدوین قانون شما

رقم‌ها را بر عکس نشان خواهد داد

تا که‌ها را این‌گونه بیمار نکنید !

□

از کدام قوم مصروف می‌آئید

از کدام ؟

که این چنین

آسمان کوتاه نگران‌تان کرده است؟

که این‌چنین

از دسته‌هایی که در سنگچینی خانه‌هاتان رو به فساد است

از رواقهای بی‌زنان دف زن

می‌هراسید ؟

آنک آن کنگره !

آنک آن باروت خیس !

آنک آن زمین

که دیگر

گهره ارهای

دیست



با کرگی را بشمارش گیاهان و حشی نبرید !

تصویرها را - بی شماره گذاری - از ذهن گذر دهید !

مکانهای بعید خضار را

آهوانه گذر دهید !

من آهسته خود را

بدوی میکردم !



کرمها را

یکباره نمیتوان مسموم کرد !

چوبهای درختی را ، هنوز

روح سرت

خونها را ، باید

در جویهای آدم گون

بحلق مردها ریخت

با کرگی را بشمارش گیاهان و حشی نبرید !



نماز را در محراب آیهای مکرر گزاردیم

محمد آذری

آینک، دوباره تنها اُنی

مطبوع بود زندگی ما
مثل بهار نارنج
مثل شکوفه‌های گل یاس
با آن حلاوت دیدار
با آن همه حلاوت پیوند



مطبوع بود زندگی ما
وقتی که دسته‌های تو در دستم بود
و باد بود و بوی گل یاس
و خنده‌های رویش گلهای ابریشم
و خنده‌های رویش شمشادهای باغ

[.]

مطبوع بود زندگی ما
 وقتی که من برای خودم بودم
 وقتی که جمله‌های تفاسیرم بود
 و عشق بود حرف بزرگ ما
 وقتی سکوت کامل
 گرد ملال می‌زینست
 دست من و تو شطط بزرگی بود
 وقتی که هردو باهم
 با قایق صداقت می‌رفتیم
 یاروزنان به سینهٔ دنیا
 پاروزنان به سینهٔ پر چیز
 مطبوع بود زندگی ما
 وقتی که من ترانهٔ مفتون^۱ را می‌خواندم
 وقتی که من ترانهٔ فایر^۲ را،
 و دشت بود و دشت
 و قصهٔ دلدادگان دشتستان
 وقتی برای دختر همسایه
 انشای عاشقانه می‌نوشتی و مسرور می‌شدای
 مسرور مثل شاخهٔ باران
 مسرور مثل خوشةٔ خورشید

□

مطبوع بود
 مطبوع

وقتی که مادرت
فنجان چای داغ بمن میداد
با آن‌همه سخاوت
با اشتیاق کامل
با مهر بازیش که جهای بود
وقتی لبان من
گر میگرفت از تب بوسه
دنیا برای من
دنیای عاشقانه ما بود
مطبوع بود
اما

اینک ! دوباره پنجره خاموش
اینک ! دوباره تنهاei .

۱-۲- مفتون و فایز ، دوناعر ترانه‌گوی دشستانی دودند.

حراج

حراج

حراج

حراج میشود

یک مرد بی قرار

سن ۲۵ سال

بی عیب

بی نقص

بی ربا

حراج

حراج

حراج میشود

اما درنگ

آقایان

خانمها

یک عیب

یک خجالت

حراج

حراج

حراج

مردیست بی نصیب

با ارتداد کامل

با بار معصیت

با کو له بار ننگ

ننگ هزار خاطره بر دوش

ننگ هزار ساله ایمان

با شمش هزار حلقه زنجیر

چندین هزار چاپ غلامی

حراج

حراج

حراج میشود

یک بردہ

نه

که چندین

یک بردہ

نه

که بسیار

جمعیت حمیدی

جمهوریت

از زیر سایبانها -
با سرعت عبور کن!
که تحجر، درشان آفتاب نیست .
سرنیزدی درخشش پولاد
برگردی فضا می تابد
ونزول واژه‌ی تبرک
دستی سخی می‌جوید
تاكالای نوظهورش را
در حجره‌های شفاعت، خالی کند
در ذره‌های باران
بوی طعام رنگین، جاری است
باشد که آفتاب نیز

سخاوت را از آتش بیاموزد
برهورت سفره
از حسرت نان، داغدار است.
شب را بزنجیر روشنائی اسیر کن
تاخالسه‌ی یکنوختی
عبور را آسان کنند
تمدیس‌های گرسنه
چشم انتظار تقدسند.
و گنبدهای مجوف
چشم براه نیاز .
سردارهای فاتح گفتار
بذل شفقت رود را
نا مرزهای بخشش
جاری میسازند
و در موکب شکوهمند ظهر
به ملازمت آفتاب میروند
دبوار ، مرز تردید است
و رطوبت، عرق شرم آگین خاک
خاک ستمگر
که ضربه‌ی پاهای را یکسان می‌بیند.
اگر درخت‌ها حرکت میکردند
قلب خاک می‌شکست
و نجوای مرغ عاشق
عطر فضیلت را
در کوههای باد

روان می کرد .
در کلام کوچک پنجره
تبسم نیست
و حوض ، ماهی های قرمز را
به سالهای بی آبی
دعوت میکند .

هوشنگی گلشیری

زیاه

۱

رقصید
در قاب آینه
با غتر طراوت گیسویش
(خندید)
تا ماورای آینه و شب را
لیخند ،
خوارشید بود که نایید :
— «ای انتظار برج کبوترخان ؟
در این فضای آبی مطلق
بالی اگر نباشد ؟

ای انتظار خاک جزیره !
قایق اگر به آب نیفتد ؟
(گریید)
دستی اگر نباشد ؟
افسوس !»

۲

وقتی که موج دریا
در قاب صخره‌های سکون ماند،
با غتر طراوت را
خواند :

— «ای آینه !
این موجهای ساکت را، آیا
قایق
تا لجه‌های دریا خواهد برد ؟
این بید را تر نم ناد
از خواب
بیدار خواهد کرد ؟
این طردهای رام درا
(گریید)
دستی اگر نباشد ؟
افسوس !»

۳

این کودکان کنور بر همه

بر ساحل شنی
 در انتظار بدل کدامین مرد
 با نای کور نی زن می خوانند ؟
 « آی ، ای « ستاره » ی کولی
 فال مرا بگیر !
 با من بگو که « هوشیدر »
 بر تیزهای سنگ کدامین جزیره باز نشسته است ؟
 و طرہ سپید بلم را
 بر ریشه های سست کدامین گیاه آبزی بسته است ؟

۴

(گرید)
 دستی اگر نباشد ؟
 بارید
 و آبدان ساکن را آشفت .
 بارید
 و موج و موج آینه دق
 باع تر طراوت را رقصاند .
 این کور نی زن آیا
 تا کی گلایه را خواهد گرید :
 « باز ای ستاره سم ، آهو
 باز آی !
 مجنون به اشک
 بریگزار لوت
 آشخوریت خواهد گرید .

بازای ستاره سم، آهو
«باز آی!

۵

ای کور نی زن آیا موج
از آنمه بلم که به دریا برد،
از آنمه سرود پیامی آورد
جز تخته پاره‌ئی که به شنها نشسته تلخ؟
ونی زن
با نغمه‌های نایش می‌خواند:
— «آه ای اللهُ دریا
برگرد!»

و پدید آور گه زندگی پان لست*

بر آن مدار سرخ همیشه
خورشید خستگی سنت که می‌گردید

مستی به گریه می‌خواند:
«باران عنایتی سنت
من ساله‌است، آه، که دستم را

در شر شرمداوم باران نشسته‌ام.^{*}
بر آن مدار سرخ همیشه

خورشید خستگی سنت که می‌گردد
و مستها که می‌خوانند :
— «ما از شرابخانه نمی‌آییم.»

عمری سنت، آه
که مرگ، مرگ سرخ پرنده
مثل گدای کور خیابان است
خاموش و منتظر.

شاید پرنده اینهمه را دید
که با وجرد آنمه نخاطل
می‌خواند :
— «من در تمام مدت پرواژ
برخط بی‌نهایت فاصل پریدم.»

* تورات، کتاب ایوب.

عثیم خلیلی

باز گشت

به: ا. سامانی

مرا به حرکت از ابه‌ها فرا خوانید.
تمامت من از برهوتی عطشناک باز آمده است.
آن جا که آوازم از بلندی‌های خوارائی برمی‌گذرد.

در ناباوری تاریخ
تنها بارش باران تلخ سکوت است،
مرا فرا خوانید
که سیل خون خسدم جاریست.
در این میلخ زبادر
که حقیقت

تنها

رودی طاغی است
در آستانه ستوه ،
مرا فرا خوانید
مرا فرا خوانید
از آن پیش تر که پنجه بر گلو گاهم بفشارند
و ایمان پاکم را به تاراج برنند .
مرا
که به حقیقت خاک
باز می گردم
در گذرگاه رودی .

سلاح من اکنون
افسانه‌ئی نیست !

هُن سَفَرْ شُنْ آهِمْ كَرْد

وقتی که آسمان از سکوت کهنسال خویش برخیزد
من با سال‌های هیاهو سفر خواهم کرد .
منی که کولبار فصلم را پر از اندوه زمستان کرده‌ام
. کودکانه خیالم را از دریای مزرعه اباشته‌ام .

اما شما، یاران سالهای من !
اگنون که باد، دیوان زندگی را آشغته می‌کند
بمن بگوئید
بر کدام شاخه‌ی عربان
پرنده‌ای بانتظار پرواز دشسته است؟



وقتی که من دستهایم از بال‌های آسمان کریم است
از کرانی خاک اسنوانی می‌کنری
من با سال‌های هباهر سفر خواهم کرد
من تنها

با هیاهوی سال‌ها
سفر خواهم کرد.

﴿أَنْتَ أَنْدَلُبٌ﴾

برای مهر بام «۴۳»

با پای برنه از دریا می‌آمدم
تا انتهای غروب
وقتی که کفشهایم پر از دانه‌ی شن بود



وقتی که صدف‌ها را بارگان تو عاشقانه چیدم
دریا پر از مهتاب بود



وقتی که چشم منتظرم ستاره‌ها را بدرقه می‌کرد
سپیده‌ی اندوه سرزد.
و تنها مرغان سپید عاشق مرا میخواندند
وقتی که ترا میان خلوت ساحل
و دریایی مسافر گم کردم.

از مجموعه: «صدای عشق»

فریده فرجام

پله پسمرم

پسرم، جنگل کاغذیت
چه صفائی دارد!
نم نم باران بر کاغذها
عطر انگشتانت
جاده خط—خطیش.

تو به من می گویی:
«خواهرم اینجاست —

در همین جنگل

خواهرم
شبدر چارپری است
که سرخانه من روییده»

تو بدمن می گویی :
«می توانند پلنگان
جنگل را

شهر را، با آدمها، بخورند؟
می توانند پلنگان
تو و من را بخورند؟
من نمی خوابم ؟
شب ندارد با
شب نمی آید
به در جنگل من ،
این خط خوابست
که همینجا مانده .»

ای رهگذرانی گه ...

ای رهگذرانی که چتر دارید ،
در روزهای بارانی بهار
دعا کنید ،
برای شیشهها .
شیشههای پنجرههای کوچک
شیشههای تمیز

شیشه‌های باران خورده سال‌های پیشین
شیشه‌های رنگین ،
شیشه‌های ماشین ،
شیشه‌های سفید ،
که سرداشان می‌شود

و باران برتنشان می‌بارد
و باران برتنشان می‌خوابد.
و باران شیارهای خیس بر صورت‌شان می‌کشد
دعا کنید

برای شیشه‌ها
که حایلند بین رطوبت هوا
و گرمی آنها ،
سنگینی بچه‌ها و سبکی فضا
و حایلند بین رهگذران و کالاهای مغازه‌ها
خیابان و خانه‌ها

دعا کنید
برای شیشه‌ها

که صبور ند در ریزش مدام باران
در حرکت سمح بادها

و صبور ند در زگاه حال من ،
که شما را مینگرد

ای رهگذرانی که چتر دارید
در روزهای بارانی بهار

دعا کنید
برای شیشه‌ها

رضا خسروی

چهار راه آهن و آمان!

من تمام وزش‌ها را
احساس می‌کنم
چرا که
در چهار راه بادها نشسته‌ام
با دستان خالی
و انتظاری نامعلوم
و چرا که
تا بر چهار راه نشسته‌ام
حداده‌ای رخ نداده است

اینجا
فقر و خوشبختی

باهم برخوردي ندارند
که مسیرها همه
یکطرفه است
و نظام رفت و آمد را
بیگانه‌ئی بر عهده دارد

ژیال مساعدة

چهارم

با چشم‌های بسته‌ام
که در زیر فشار مژگان خواب رفتادم
میلرزید در خود گریسم
تو مهربان ایستاده بودی
وباد در راههای آبی اندامت
بلند می‌خندید
من نمی‌ترسیدم، من نمی‌ترسیدم
چشم‌های تو راستگو بودند
دستهایت در بیراhe تماس‌های عفونت
فال عشق‌می گرفت؛
و لبهایت زیر سایه گل مریم
دعای مهربانی را میخواند

□

تو صادقانه نشستی و کنار مرا پر کردی
تو حجم گوشتی عاشق
با من که جز هوای منجمدی بیش نبودم
حروف میزدی، من نمی ترسیدم
تنهای آن عمق‌های خالی غمگین
مرا به رازهای کش آمده در راه انتظار
میردند
و رگهای من
مظلومانه میرفتند،
و در پناه تاریک دستمال عروسکم
می‌گریستم
در راه بازی‌های کودکانه شادم
می‌گریستم
و تو کنار من بودی
مادر تحرک دیوانهوار نور میرفتیم
و صدای خرد شدن لحظه‌های مکرر
از ورای پوستهای لزج
در فضای منتظر ما پخش میشد
تو میگفتی: باید ذهن‌های خالیمان را
پر کنیم.
ما چون نوزادهای کوچک محجوب
با ذهنی بی خاطرد می‌آمدیم
باد در دستهای کوچک من نمی‌گنجید
و حال دانه‌های معصوم دختر را

به هم خواب بگی با نور
دعوت می کرد
می آمدیم می آمدیم
و در سایه دستهای وحدت ما
عشق کودکانه گل ها گم می شد
و کسی که زیر آبی چشم های نیلوفر
خوابیده بود
در خواب وحشیانه می خنده دید
و درخت های تماشاگر
سعادت مو هوم خواب وارش را
باور نداشتند
آفتاب در حصار واژدهای تهی
دست و پا میزد
و کودکی که عاشق تنها ای بود
پروانه های نور را، به باغچه پر ترک ذهنش
راه نمیداد
و سرخ های گوشتنی متورم
بر فراز مزرعه های خود
پاسدار غرابت بودند
و متر سکوار تنها نام عشق را
می پائیدند
و ابن بیهودگی جریان نور را
با خود می برد
و در کاریزهای گم، ماهی ها شهوتشان را
در حباب های آبی رنگ

اوج

سهره‌ها

سهره‌ها را بنگر
همه وحشت زده‌اند
همه زین باغ به آفاق دگر می‌کوچند!

من از این رهگذر خوف‌انگیز
که بلب خنده، به کف گل دارد
لیک در زیر ردادیغی پنهان
سخت نفرت دارم
و از او می‌ترسم.

کاشکی سهره باگی بودم
و به آفاق دگر می‌کوچیدم.

اگر

اگر در گلبرگ دستهایت
از برای من مهر بانی می آوردی
برانگشتان خواهشت
پیوسته

می باریدم
تا طراوت را در آنها
جاودان سازم.

در انتظار میهمان

از ابعاد ساده تنهائیم
خانه‌ئی ساختم.

در این خانه
من و قطره‌های درخشان می‌لم
که به جانب شوق جاریند
و در بستر دستهایم می‌گذرند
تا بپروردخانه ارضای خود رستند
به انتظار میهمانی هستیم.

میهمانی که در آستانه ورود
شمع پر صداقت مهر را
در پنجره ایمانم
خاموش
نکند

شیشه‌های روابط

در پشت شیشه‌های تاریک روابط
عاطفه
تنها از تماس پوست
احساس می‌شود
محبت هوائی منجمد است
که فاصله دو دهان را
با کلمات
پر می‌کند.
لحظه‌های کشنیده
در خمیارهای طولانی
خسته‌اند.
و عشق که به خانه کلمات
به میهمانی چندین هزار ساله خویش رفته است
تنهاست.

لحظه‌های وضوح را
پائیدن ،
و از پس دیوار حسرت
شفافیت لب‌های خوشبخت را
در گشودگی لبخندها
دیدار کردن
از مردن
آغاز یافتن ،
برده‌های توری خوشبخت را
بر کوچه‌های گرم حیات
به یکسو زدن ،
و دیدن
محبت را در بسته‌تاب‌های خواهش ،
روئیدن غرایز پرلذت را
بر شاخساران عاطفه
و شهوت را
که در بسترهای بی‌رنگی
به عصمت آسمانی پیوند دو قلب
مبدل می‌شود ،
دیدن
لغزش قلب‌ها را
در شب گناه ،

و هجوم خنده‌های نفرت را
از دهان‌های بی‌لثه ،
و دست‌های یاری دهنده را
که می‌خراشند
تا دوست‌بدارند.



دیدن
چشم‌هائی را
که به گودال‌ها می‌مانند
و در عمق ثباتشان
اشنگی سک به چنان مبدل می‌شود
که تاب فرو غلیظدن ندارد



دیدن
هم‌آغوشی‌های اجباری را
و فاصله‌ها را
که دره‌هائی عمیقند
سرشار از هر اس
که حتی سیاهی شب را
نیروی انباشتنشان نیست.



من از دریچه قلبم

که کوچک‌ترین دریچه دنیاست
و برآفاقی پاک
می‌گشاید
به زندگی می‌نگرم
خوشبختی را با وجب کوچکم
اندازه می‌زنم
و برای شمارش بدبختی‌ها
مقیاسی می‌جویم.

بی‌هیچ رابطه

در جریان نسیم
گل‌ها
مغور ایستاده بودند
و پام‌هایشان را
از باد می‌گرفتند و به درختان می‌سپردند
زیرا که بی‌هیچ رابطه
دل‌هایشان باهم بود
و سیم‌های ارتباط را
بر فراز خاندهای آدمیان
وسیله انفصال می‌دانستند.

هوشناک آزادی و ر

نگاه ترس آمد

شب را احاطه کردم
در دا

شب
آسانترین پناه است

با مشت بسته
باری ...
شب را احاطه کردم
نگاه ترس آمد
آرامش فضای اتاقم را
پارو کرد.
و گرمی

از کجاست که می آید ؟



بادستی اینچنین سرد
و خورشیدی در قلب
اکنون ، من وحیات
خطی میان خستگی و مرگیم .

ایرج جنتی عطائی

میزدگرم قیر مصیبت

پدرم می خواند
«مزده ای دل که مسیحا نفسی می آید»
وبه رهکوره شب می نگرد
و من ، آرام آرام
یاد آن کولی از راه دراز آمدہای می افتم
که به دستم نگران ، بامن گفت :
«قوم همعهد تو ، نادانسته
راه را بستند
وبل چوبی خندق را
 بشکستند .
اسب گم کرده سواری که براو
سیزده تیر مصیبت بنشسته سرت

به تو رو خواهد کرد
مرگ اگر بگذارد
مرگ اگر بگذارد .
که حریفان تجاهل کارت
راکش را به تمامیت خندق راندند .
تو به امید رفیقان توافق هستی
که دریغ ! »



پدرم می خواند
می خواند
می خواند
و من اندیشه کنان
به سراسری رهکوره شب می نگرم
که از آن ، اسب سپیدی یک روز
سوی سر منزل ما خواهد آمد
و مرا خواهد برد
به تماشای چمنزارانی
که پدرم می گوید :
« سالها پیش ، سورای غمگین
رفت از آنجای که باز آید
چشمها ماند به راهش لیکن
که کی از راه ، فراز آید ... »

پدرم می خواند
و من آرام آرام
باد آن کولی کف بین غمین می افتم
که به آهنگ غمش بامن گفت :
« شیهه خسته آن اسب سپید
در پی کو فتن ساکت این شب ها نیست . »
هر چه در خلوت شب می نگرم
اسب بی را کب من پیدا نیست . »
و من از سیزدهم تیر مصیبت ،
و من از مرگ
هر اسانم
اگر چند هنوز
پدرم می خواند
« مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید »
وبه ره می نگرد

بهر و ز و ندادیان

چهان

بادها پوشیده می آیند
صبحها گرمند
روزها گرمند
عصرها گرمند
و تلاش خوشها در امداد رویش میوه

بیهوده است

با درختان سجده بیگانه است

بادها پوشیده می آیند
شب عقیم از هر نسیم پاک
صبحهای گرم
روزهای گرم
عصرهای گرم

اعتقاد سینه‌ها در امتداد مرگ
و سعادت از علف‌ها دور
ابرها عصیانگر خورشید
دستها در التماس آیه باران
آفرینش با جلال خویشن در بهت
بادها پوشیده می‌آیند
برگ‌های سبز می‌میرند
و کبوترها
قادصد منقارشان دشناام
بادها از سرزمین مرگ می‌آیند
بادهای گرم
از زمین سبزخون سبز می‌نوشند
بادها از سرزمین مصر می‌آیند
از جهاد امت موسی کلیم الله
و ستیز مردم فرعون
بادها پوشیده می‌آیند ...

پرویز خضرائی

از آهندگی و رفتگی

۱

جهان را سلام گفتم
که مرا آواز داد
و با گرانسنجی اندوهم پیوست .

گامها بیم فرسنگ پیما و
دستان عاشقم
هذیان بیرقهای به توفان اندر نشسته بود ،
که از شتابناکی
بر صبوری و گذرائی کاهلانه خاک
جرقه می زد .

لبانم از شقایق‌ها دست و، زبانم
از جرثومه آتش جاودانه چخماق‌ها
که اینک !



در سراشیب «آمدن»
نی‌لبکی می‌زدم
که می‌خواستم
دوست داشتن را معبدی باشم .

۳

فضا خنده‌ئی زد
به فراخناکی ،
هم بدان هنگام که خاک
در اندیشه ویرانی باغ بود .

۴

پنداشتم که آمدنی این چنین
شهاب گونه
قصه‌ی کوچکی خواهد شد
وهمچون کودکی آرام
از خواب برخواهد آمد
تا چکاوک کوهی را خواندن آموزد .
پنداشتم نفسی دیگر گونه به خاک
برخواهم دمید

و خاک از من زنده خواهد شد
و چشمه‌ها
هر کجا
بر خاک خواهد جوشید
ودختر کان هر کجا نام مرا
پای در چشم‌های خواهند نهاد .

پنداشتم که دریا روندگان خاک‌خسته را
بازوان موجکوب خواهم داد
و کبوتران پر شکسته را
شهپرهای آسمان نورد .

۴

فضا خنده‌ئی زد
به فرانخناکی ،
هم بدان هنگام که خاک
و زمین
در اندیشه ویرانی باخ بود .

گریز و مهجوری، آنچنان
در من نطفه بست
که تنها ، آهوان دشت را
رمیدن و تنهایی آموختن تو انسنم .

۵

در سر اشیب «رفتن» - اینک -
نیاز اندوه سنگی دره‌ئی را
نی لبکی می‌زنم .
واز نوای نائی از این دست
در امتداد دره
دلم
می‌گردید .

عنایت الله نجدى سمیمه

حراج لا

خوان ما ز نان شب تهی است،
لیک اجاق افتخار ما
روشن از فروغ قرن های پیش ! -
من نخواستم، نخواستم عزیز .
کور باد و دور باد
این اجاق روشن پر افتخار !
دست سینه کوب حشمت گذشته ها
مثل دست دzd تازیان بریده باد !
ای شکوه شوکت پر افتخار !
من، ترا در این شبان انزجار
با وفاحت تمام
درازای یک دو قرص نان
حراج میکنم

مجید فروتن

با خورشید

رؤیای بی دریغ سیاهی
- ابانه‌ی لطیف عدالت -
شب با تمام حجمش، جاریست .
شب احتشام رحمت بیداریست
یخ بسته در سرای عنایت .
با طیلسان باد
مرغان سرد همهمه بیدارند .
- ای خورشید !
- زردابه‌ی لعین تلون -!
با مرگ من، [دلیل ندامت]
اسطوره‌ی خیال تو تکمیلست .

ماندن و بودن

«همیشه ماندن – ای کوه !

همیشه بودن نیست .»

با کوه ماه گفت .

زاندود استوار

با ماه کوه گفت :

«اما همیشه ماندن و بودن

میراث جاودانهی خاک است .»

خشتگان

«بیدار بود باید»

با خشتگان پنجره شاید

فریاد باد گفت .

افسوس !

با مردگان شهر

فریاد مرگ هم

کاری نمی تواند .

هوشمنگی ایرانی

که با هفت ساید قزه ای خود را شنید گفتم شد ه ؟

در کنار خود نجوای ژرف و آرام شما را میشنویم
که دور میشویم
که از یاد میبریم
که از دست میدهیم

—

ای طین دور دست که در درون من آنها را میجوئی ،
از دشتها و دریاها و جنگلها بگذر ،
بگذر ، از کوهها
آن ابرها که رهروان عظیم بر آنها گذشتند ،
و در تو از دریای کهن برخاستند
همه در شادی یک حیات دست افشاندند .

سایه را فرابگذار، بهنخورشید درآی، اوشو، اوشو...



از کنارهم بگذشتیم ،
وبرچشماني چنین شناخته ننگريستیم
و زبان نيلوفرهاي برکه را درنيافتیم ...



و من از دشتها و درياها و جنگلها گذشتم که ترا بازيابم
با تو ، اى زبان شعلهها بر حيای زیبای خاموشان آگاه شدم ..
چشمانی فرو افتاده را ترک گفتم تا بر آفتاب نیمه شب دست يابلا
هدئ گست همه گست ...
گم کرده و آشفته از دخمه اسرار بروند شدم ...
کجاست آن طپش جستجو شده ؟
کجاست نور مهر که چشمان فرو افتاده را باز گشайд ؟
پرده را بيکسو افکندم
و آنجا ، در پرتو نور شرمگين ،
ميان يك و همه
چشمان فرو افتاده را برگزیدم .



در آستانه محراب ..
باز شو اي رؤيا !

ای رهروان عظیم ! از ابرها فراگذشتم
و در قدمی جای پای قرون را بسترم
اینک قدمی که بر قدمها پیشی میگیرد ...



کدام سو را برخواهی گزید ؟
به کجا روی خواهی آورد ؟
او این راه را وهمه راهها را پیموده است
و او اثری بر جای نگذارده است .
فنای افقها بر چهره تو نقش بست
و از میان بروون شدی
و در خلوت جمع قدم نهادی
اما تو ای سمندر تهائیها
تو ، در آتش خواهی سوخت !
.....



با که بازگردم ؟
این سنگ سپید زمانی آغاز بود ،
اما همه باقیانوس فرو ریختند ؛
همه ، در تو ، ای تهی پایان ، ناپدید شدند ...
آخرین رمزی که بر سنگ آغاز حک شده بود گشوده شد
و با خود سیلان حیات را بگستت ؛
از رویا قدمی فراتر نهاد و به پیشگاه آفریده هایش باریافت ؛
بازگرد ! بازگرد !

بان نور آفتابی درون خواهم شد؛
بر آن اوج درخشان فراخواهم رفت.
بیاد آور دستی را که ، ترک کردی .
بیاد آور آن چهره آشنا را .

همه توست ...
بازگرد! بازگرد!

آرام اضطراب افزون شونده ؟

بنگر آن قدمگاه را ، بنگر آن دستی را که در انتظار تست ؛
در اندوه این شکوه از آن تنها جاودان دور خواهم شد ؛
از پایانی در آغازی آشکار خواهم گشت ...
و من از این شکنجه نخواهم گریخت :

باشد که بر راز سکوت آن چهره های آشنا آگاهی یابم
و من همه نهره ای را که بآن اقیانوس میریزند ، خواهم نوشید:
باشد که آن آتش جستجو شده در عریانی نهفته هایش فرا جوشد...
از دشت و دریا و جنگل گذشتم تا ترا بازیابم
ترا ، ای زبان شعله ها

ای رنج کهن

بازگو اضطراب قربانیهای بیشمارت را
آشکار کن سنگینی سرمائی را که از چشم ان هراس آنان نوشیدی ،
بیاد آور تو فانه ای را که سقوط هر یک از پرستنده هایت بر تو فرو کوفت
بازگو ، بازگو
گرمای دسته ای آشنایی را که برای آخرین بار تنها بار فشردی)

□
فرارو ، ای غبار گمراه کننده ،
صدای قدمه ای که در تو محو شدند ،

که گذشت قدمهای قرنها را در خود دارند، می‌شوم .
رمز این نواست که فرار سیده صحراء را پیش می‌راند ...
رازی که در اندوههای خاموش مدفون است بر پرتوان عربان
نیمشب بنوشی

وراه را بر بیگانگان روز بر بستی ؟
و فرارو ، ای پوشش جدائیها ،
من نیز رهرو شبانگاهانم ،
و با گرمای یك خورشید بر شب جادوی تو گذر خواهم کرد
مگریز ،

این آشنای کهن در جستجوی تو ، ای آزم رانده شدگان . دشتها
و دریاها و جنگلها را در نور دید
در جستجوی تو سرود چشم سارها و نواهای بی محروم افراگرفت ...

□

بر بستر رویائی این ابرها جای پای گذرندگانی که در رنج دریاها
فروسوختند درخشناس است .

در این قربانگاه پرشکوه ، چهره آن تنهای جاودان ، همچنان
نzedیک و آرام ، برافق می‌نگرد ، و نیلوفری آبی تصویر او را
بر موجهای آقیانوس می‌گسترد .
شما ، رهروان عظیم ، بر خود باز گشتهید و رنجهای ناگفته را در نیا وئند .
اما تو ، توای آمده تنها ...

□

خاموش ، خروش پنهان را
در جرمهای آقیانوسی نوشیدی
واز آب فراگذشتی .

رامی

قنهای گریسمتی

۱

به واحه‌ی زرد ذهن که رسیدی
سراب را پنیر
صمیمانه پنیر
که تشنگی منشور خلقت توست
و
حنجره‌ات را
از تصویرهای خانه و آب بنا
که آدمهای دنیای من
دیر است
تا از مذهب خوبیش باز آیند.

دیر است دیگر
تا فرسنگهای رجعت
رنگین کمان خاطره‌ها باشد.
این واحه محراب آخرین نماز توست –
و شبستان ،

بوی تربت دستهای ترا میدهد
تا میلاد مرگم را
چراغانی کنی .

۲

آی!
همبسترم چه زهری در لتهایم گذاشت?
هنگامیکه رگه‌های سرخ عطش
عبور مهربانیم را
حرام میکرد –

[ملوسینای شرقی
در اضطراب روزهای ممنوع]

۳

بر من چه میگذشت?
آن دستهای سنگین
وقوع کدام بعثت را
بر شانه‌های لاغر من میریخت?
که اناق تنهائیم
«حرا»ی مناجات میشد –

که من از آنهمه جوانی
تنها گریستن را میدانستم
که پاکی من
از حاشیه‌ی ذهن فراتر نمیرفت
و خدای من
آن تنها ترین خدا

«من» بود

«من»
خدای من بود
که دوستش میداشتم
و دوستم میداشت

۴

و درینجا
درینجا
که انسان را جز دیوانگی
چاره‌ی بودن نبود

غزل قنهائی

برای رکنا

آه ، یهوه

خدای ابراهیم

دریاب ، دریاب

که در مخافت تنهائی

چه سالیانی مصیبت بار

به نجوای خون خود دل بستم

در سکوت شرقی معبد نشتم

بته ها را شکستم

تا از وجا هت سارای خود

بته برپای دارم

و چونان تو اش

- پرسنتم -

با صداقتی بس فراونتر از آنکه

برهمنان هندو

«شیوا» را

ومؤبدان مؤبد

ادورمزدا را



دریاب

ای ، یهوه

تا منشور دهگانهات را دیگر
نیازی به زجر عواطف عتیق من نباشد
که آیات قلب من
از غزل غزلهای سلیمان
عاشقانه تر بود

مصاریع گنگ حنجره‌ی داود
تکرار زخمهای اساطیری انسانی بود
که بیستمین قرن اسارت‌ش را
برتپه‌های مكافات
با وازی محزون‌تر نالید -



آه ، یهوه
خدای ابراهیم !
مرا به عصای رسالت چه حاجتی سرت ؟
که بشریت را
از «نیل» مهربانی و عشق
یارای عبورم نیست
زیرا برادران معنوی من
هر یك
خود فرعونی دیگرند -
همچنان که سارای من
نیز «دلیله»‌ئی سرت ،
با چشمهاش
جام‌های شرابی بزهر آلوده

و انگشتانش
مقراضی برنده تر
تا خوابگاه مرا
شکنجه گاه محضسری کند !



آه
یهو^۵،
خدای من !
خدای من !

منوچهر لمعه

شیخالی

در خون من ستاره‌های همه عالم می‌لولند
واگر
هر انسانی را
ستاره‌ایست
من تمام ستارگان را دوست میدارم

روح من سیال است
وتبارش به ابرها میرسد
— هر لحظه به شکلی —
و در ترک روح نسیم می‌وزد و باد می‌آید
وسرانجام تو می‌آئی
تو که چون قطره‌ی باران

تو که چون ذره‌ی شبتم
در لا بلای روح خلوت گزیده‌ای

باید خوشده‌های تب آسود بر نج را
آبیاری کنم
و از ملخ‌های بی‌ترحم صادقانه بخواهم
تا مزارع اولادانم را نیالايند .

برنگی، پنیر (لشکر چشم صفت داده)

در قعر چاه ژرف کسالت
با گلستانگ‌های دیوار
من گفت و گو کردم .
— من ،
زندانی افسرده نامه‌ربانی‌های بسیار —



در من
اندیشه‌ی گریز
هر گز نبود و نیست .
در من

اعتیاد به بودن
باقیست.

در وحشت از «نامردمی» - این گرگ هارم من ،
گرگی که می خواهد
پیراهن نازک خیالی‌ها بدرد
و برسر چاه کسالت
در انتظار است .

روه آورد

برای: محمد رسول علیجانی

زمان ارزشی در ردیف بیهودگی دارد

چرا که گفت و گوی من و تو

همیشه

ناتمام می‌ماند



می‌آیم

با تاجی از خزه‌های دریائی برسر می‌آیم

و ره آوردم

برگ زردیست .

دستانی و سوشه‌گر را باید بوسید
و در بوسیدن خورشید
خویشن‌دار می‌باید بود
مرا بیخش اگر از خلیج فارس برای تو مرواریدی
صید نکردم :

و از عربستان

چه بگویم

که عطرها رایحه‌ی گذشته‌ی
خود را نداشتند.

مرا بیخش که الماس مصر سخت‌گران بود
مرا ...

م . بهنود

رسالت

خود اگر توانان هست دمی گوش به من دارید
که مرا سخنی است گزنده
— کدامین تن از شما پیراهن سبز را
در مشت دارد
که گفتن نمی تواند؟

کدامین تن آیا ... ؟

در ادعای رسالتی است

لیکن

پیامبران دروغین را ،
درجاهای دروغین تر سجده گر است؟

زنگنان باد

منبر تان شکسته باد !
مُحْرَاب تان وِیران !
یا ز کدامین شهید آیا
شاد تان میدارد ؟

بشنوید !
زمزمه شان را بشنوید که
بادرابه سکوت می خواند :

« چرا
چرا
چرا ... ؟ »
هان ! ؟

آیا از سخنم در دل تان گزندی افتاد
گزند تان پایدار !
خود اگر مسیح را بر صلیب
به سخره گرفته اید

— که پای در میخ دارد —

و محمد را
— که بیانی خشک را چشم در راه باران بود —

ماه آفرید^۱ را انکار نمی توانید

— که یابوی سپید را به آسمان ها برد
انسان را نبرد ! —

چرا که او — همانند شما —

خواهران را به همبستری خواند
و مادران را نیز

و اپسین کلام ...

چشمانتان معجزه را از دری انتظار دارد
که بر پاشنه چرخیدن نمی تواند
و گل میخها یش همه از جمجمه انسانی است
و چه سالها که منتظر ان کوبه اش را
به امیدی عبت کوفته اند
و هر بار صدا از در بر خاست
که از در بان نه

۱- «ماه آفریده» از بیهوده ایان دروغین است ، او پیراهنی سیز داشت که در
نت پنهان میکرد و از چیز آورده بود ، و این معجزه او بود . در دین «به آفریده»
مخواهی با محارم جایز بود .

محمد کریم زاده

میعاد

بگذار تا که بگذرم از خویش
بگذار تا رسالت خونین خویش را
در بامداد روشن سر بازی
فریاد بر کشم .

بگذار تا که بگذرم از
آب
باد
خاک .

بگذار تا آتش پیوندم !



ای انفجار وحشی باروت ،

ای سرب بی امان ،
ای رقص صوفیانه‌ی آتش ،
روح نیازمند مرا
دریاب !

اینک !

گوئی که در رگان جوانم ، به جای خون
ایمان جاریست !
کوئی تمامی احساسم
آتش را
فریاد میکند !



اینک ! منم
(فرزند قرن ،
قرن بدآئین بدکنش
قرن سیاه‌گرسنگی ، قرن اضطراب)
با قامتی بلند
با چهره‌بی که سوخته از خشم آفتاب
استاده در طلیعه‌ی میعاد !
اینک ! منم
(فرزند کوه و جنگل و دریا)
با مشعل غرور به دست
استاده در طلیعه‌ی میعاد !

بگذار تارها شوم از قید خویشتن !
بگذار تا رسالت خونین خویشتن
بگزارم .

کاین خون به خاک تشنه حلال است !
بگذار تا رها شوم ...
بگذار تا رسالت خونین را ...
بگذار !
بگذار ! ...

غربت

شب را
بیان کوچک خود
خواندم
و با صفوف ساکت گلهای اطلسی ؛
گفتم حدیث غربت خود را



شب تیرگی گرفت
و باد ،
باد جاری

- در معتبر سکوت -

در خود تپید و از نفس افتاد !

بچشم

من قصه‌ی مهاجرت برکت را ،
در متن سفره‌های تهی
خواندم

و در سکوت دهکده دیلم
اسب سیاه گرسنگی را
که وحشیانه

هر سو

می‌تازد !



دیگر مرا بزمزمی باران
و سبزی و طراوت گندمزاران
امید نیست !



ای دشتهای پاک

ای دشتهای خشک عطشناک .
رؤیای عارفانه رویش
در بہت تلختان متببور باد

شهادت

ای مهربان من
فانوس انتظارت را
بشکن
و درگذار باد
گلهای میخکت را پرپر کن
آن تکسوار چابک
آن را کب عزیز
که شامگاه ، و عددی دیدار
با تو داشت
اینک ،
آنسوی رودخانه در خون تپیده است !

مشکیان

ۋا تىجىرىد صېچ

گفتار تو
بىكىدار طىين نازك چكەھاي آب ،
هرگز آسىيى بىسکوت نمىرساند .
اى عادل ترین پاسدار سكوت ؟
تمام شب ،
حلول روح گفتار تو ،
در ذهن شفاف الکل ،
مرا تامىز تىجىرىد صېچ
آرامىش عزىزى مى بخشد .

فَاتِحَةُ الْجَلَى

فریاد کردیم ،
تا کوچه های بلند شب
چراغی فرا راه ما بنشانند
تا آن زمان که از اجتماع عظیم ستارگان
آفتابی
- شکوفاتر از گل آفتاب نیمروز -
در پهنه خالی آسمان متجلی گردد

طاهره صفار زاده

تطاول پیوستگی

من از تطاول پیوستگی برخنه شدم

نگاه تو
به شب دکهی عروسک بود
به رقصهای معطر
نگاه تو
نگاه تو بزمین بود
زمینی که شاههی مطرود سالهای مذاب

من از ستوه بدیدار بعض‌ها رفتم
و شکوه‌بی که می‌آمد ز راههای حزین
ونفرتی سنگین :

ز مادرم که نگهبان لذت پدرم بود
ز حرفها که همه یاوران شد بودند

رمیده از نفس روزهای عالمتاب -
ز گوشهای فرو ماندهی نفس پنهان
ز اعتبارات بکارت
ز جامه‌ی انسان
ز تو
ز پیراخن آبی توحشی آد -

هزار جاده‌ی تنها‌یی از افق تایید
تو از کلام گذشتی
شب از کرانه رسید
و من ز حیرت پیوستگی برخنه شدم

احیاء اشرافی

مهیگوشت

در زمانیکه گیاهان از خاک
سر برتدید برون می آرند
و کبوترهای شاد و جوان
باغ را با نفرت می نگرند
و قناریهای خوش آهنگ
ناخوش آواز ترین مرغانند ،
من چرا از لب خود بودارم
مهر خاموشی را

بر هزار اعتماد

این صدای تازه‌ای که میرسد بگوش
از مزار قله‌های شب
ناله‌های مرغبی نشانه نیست
گریه شبانه‌ی من است
بر مزار اعتماد
ای نسیم صادق سحر
با پرنده‌ها بگو
با پرنده‌های شهر ما بگو
من به چشم‌های خویش
مرگ اعتماد را
در میان شعله‌های کینه دیده‌ام
با پرنده‌ها بگو
شاخه‌های پرشکوه با غ هم
جای امنی از برای آشیانه نیست .

محمد حقوقی

هر دان باز گشته

در کوههای زلزله ،
از خواب آفتاب
پریدند ؟
انبوه مردگان پریشان :
— « انگار شیهه ،
شیهه اسب سفید بود !؟ »

در آستان کومه ،
تمام غبار را
به تماشا
انبوه مردگان پریشان :
— « انگار شیهه ،

شیوه‌یی از پشت تپه‌هاست؟!»

از کومه‌های خواب
گذشتند؛

انبوه مردگان پریشان :
— «انگار،

راه منزل دیگر گرفته است؟!»

در شیوه‌های اسب سپید بلندیال
انبوه مردگان پریشان
بیداد خواب را
در امتداد تپه شب،

بیدار

مردان روستای مسیحائی :
— «اسب سفید !

گوی بلند آنجاست !

— رود بزرگ را

— چوگان تازیانه
رها کن !»

آفاق از غبار تھی گشت
خورشید ،

از کرانه ابر

آویخت

.....

مردان باز گشت

(با سایه‌های مات دراز آبان)
از تپه بلند

سرازیر
آمدند

آیا کسی هنوز فمید آند

از قامت بلند درختان بلندتر
آیا کسی هنوز نمی‌دانست
گاهی که سایه‌وار
با چشمها خیره به دروازه بزرگ فرو می‌ماند ؟
او ، که بود ؟

وقتی که چوبدستی‌ها را
در هیئت غریب دیگر
آرام برزمین می‌کوبد
و از میان آن‌ها
دنیای بیکران را می‌دید (یا تماشا می‌کرد)
آیا کسی هنوز نمی‌داند
گاهی که باعصابیش در دست
از کنار خیابان عبور می‌کند
او کیست ؟

اما صدای قنهنهه از دورتر
هنوز فضا را می‌آکند
وبرگهای میکده می‌لرزد
و بادهای میکده می‌آید
— «آه ... این گروه مست کیاند
— مستان انتظار
که دم‌هایشان همیشه تکان می‌خورد؟»

و موجهای قنهنهه از دورتر
هنوز پراکنده می‌گریخت:
در بادهای مست
وبرگهای خیس
و... گامهای کند عتسا از دور
. آه... ای پناهسایه عربان!
با چوبدست‌های متکائی
من در کدام دایره بودم؟

ج . پیمان

با پرآورم

بیا برادر
بیا تاگرسنه از قاموس تاریخ بگریزیم
وموج را
با دستهای استخوانی خود
بر دریائیکه از دیر باز خشکیده است
پراکنیم



در اعمق آب؛ ای برادر شاعر
بدنبال آبی مگرد
وبی پروا بانگ بر آر که تاریکی است
تاریکی



موهای سپیدت در اشکهای من
آنچنان منعکس می‌شوند که گوئی
با چشمان مادرم میگریم



بیا ای برادر شاعر

در نظری خالی ستارگان

شب‌های بسیاری هست
که انسان
بدرون خویش می‌خزد
تا از هیبت ستارگان در آمان باشد
اما من
بدشت روی خواهم آورد
و مادیانم را
در زیر بلوطی کهن تیمار خواهم کرد
و ترا بنام آواز خواهم داد
ای گریزنده ! ای منجی !
و آنگاه مشتاقانه به صدای خویش

که در فضای ستارگان و بیابان می‌پیچد
گوش فرا خواهم داد
چرا که میدانم صدای من
برخشکی گذر کرده است
و با جندی هم آهنگ خواهم شد
که هراسناک ندا در میدهد که بر کت
دیری است تا از این خاک بار سفر بسته است
اما چگونه باور خواهم داشت
هنجامیکه به قصه‌های مادرم اندرم،
بوری نان
پرده‌های بینیم را به ارتعاش در می‌آورد



تو آوازم را
در کدامین روز سال
پاسخ خواهی گفت



اکنون به فراست در می‌یابم
که در ذهن گله
جز خشکی هیچ نیست
و شیوهٔ مادیانم
تکرار لعنت بی‌آبی است

من گذران در مکانهای بنام تو
ترا که هرگز چنین ملتمسانه نخوانده ام
بانگ خواهم کرد
و گوشها یم

بازگشت صوت درمانده ام را در فضا
احساس خواهد کرد

تا آن جغد جهاندیده بامن بگوید

که به بیهو وه بانگ بر زیارم

چرا که منجی من دیر زمانیست

در تک آسمانها پوسیده است

چشم بر زمین و بر انسان دوزم

و در خود باز نگرم

که منجی من نه در آسمان و نه در کوهستان

که در انسان است

و من

مادیا نم را هر اسان

از فضای فریبندۀ ستارگان

خواهم گذراند

تا از خوف این حقیقت

در اهان مانم

سهراب سپهري

جنپیش و آژه زیست

پشت کاجستان، برف
برف، یک دسته کلاخ
جاده یعنی غربت
باد، آواز، مسافر، و کمی میل به خواب
شاخ پیچک، و رسیدن، و حیاط
من، و دلتانگ، و این شیشه خیس
می نویسم، و فضا
من نویسم، و دو دیوار، و چند دن گنجشک

یکنفر دلتانگ است
یکنفر می باشد
یکنفر می شمرد

یکنفر می خواند
زندگی یعنی : یک سار پرید
از چه دلتنگ شدی
دلخوشی ها کم نیست : مثلا این خورشید
کودک پس فردا
کفتر آن هفته

یکنفر دیشب مرد
وهنوز، نان گندم خوب است
وهنوز، آب می ریزد پائین، اسبها می نوشن

قطره‌ها در جریان
برف بردوش سکوت
و زمان روی ستون فقرات گل یاس

همیشه

عصر
چند عدد سار
دور شدند از مدار حافظه‌ی کاج
نیکی جسمانی درخت بجا ماند

عفتم اشراق روی شانه‌ی من ریخت

حرف بزن، ای زن شبانه‌ی موعود!

زیر همین شاخه‌های عاطفی باد

کرد کیم را بدست من بسپار.

در وسط این هدیشه‌های سیاه.

حرف بزن، خواهر تکامل خوشنگ!

خون مرا پر کن از ملایمت هوش.

نبض مرا روی زبری نفس عشق

فاس کن

روی زمین‌های محض

راه برو باصفای باغ اساطیر

در لبه‌ی فرصت نلاله انگور

حرف بزن، حوری تکلم بدوى!

خون مرا در مصب دور عبارت

صاف کن.

در همه‌ی ماسه‌های سورکسالت

حنجره‌ی آب را رواج بده

بعد

دیشب شیرین پلک، را

روت چمن‌های بی تموج ادرارک

پهن کن

و پیاهنی در راه

روزی

خواهم آمد، و پیامی خواهم آورد

در رگها، نور خواهم ریخت

وصدا خواهم در داد؛ ای سبدهاتان پرخواب!

[سیب آوردم، سیب سرخ خورشید

خواهم آمد، گل پاسی به گدا خواهم داد.

زن زیای جذامی را، گوشواری دیگر خواهم بخشد

کور را خواهم گفت؛ چه تماشا دارد باغ؟

دزره گردی خواهم شد، کوچههای را خواهم گشت، جار

[خواهم زد؛ آی شبم، شبم، شبم]

رهگذاری خواهد گفت؛ راستی را، شب تاریکی

[است، کهکشانی خواهم دادش]

روی پل دختر کی بی پاست،

دب اکبر را برگردن او خواهم آویخت

هر چه دشnam، از لبها خوادم برچید

هر چه دیوار، از جا خواهم برکند

رهننان را خواهم گفت؛ کاروانی آمد بارش لبخند

ابر را، پاره خواهم کرد

من گره خواهم زد، چشمان را با خورشید، دلها را با عشق،

[سایهها را با آب، شاخهها را بباباد

و بهم خواهم پیوست، خواب کودک را با زمزمه زنجره‌ها
باد بادکها، به هوا خواهم برد
گلدانها، آب خواهم داد

خواهم آمد، پیش اسبان، گاوان، علف سبز نوازش خواهم ریخت
مادیانی تشنۀ، سطل شنبم را خواهم آورد
خر فرتوتی در راه، من مگسها یش را خواهم زد
خواهم آمد سر هر دیواری، میخکی خواهم کاشت
پای هر پنجره‌ای، شعری خواهم خواند
هر کلااغی را، کاجی خواهم داد
ماز را خواهم گفت: چه شکوهی دارد غوک!
آشتی خواهم داد
آشنا خواهم کرد
راه خواهم رفت
نور خواهم خورد
دوست خواهم داشت ...

احمد جلیلی

در شهر بادگیرها

۱

به تو اندیشیدن را
عادتی ساخته‌ام به تنهایی خویش
در لحظاتی که کش می‌آید
ودقایقی که غول زمان را مهار می‌زند بساعت‌ها

۲

و تو در من جاری هستی
با آشنائی‌های پیکرت
و خوی مهربانت چونانکه مرا بشناختن می‌خواند
ودر من می‌گذرد

هر آنچه که با توبوده است
به افسوسی که مرا مسخ میکند

۳

به نشحوار کردنی از آن لحظات برمیخیزم
با اشتهائی سیری ناپذیر
یاد تو و یاد خندهای تو و حرفهای تو
و حرکات که به سیالی مه سپیده دمان است
مرا در خویشن خویش باوج میبرد
وبخود آمدنم رنج فرود است
که بی توام

۴

بتو اندیشیدم
در خیابانی که بهار را منادی شده بود
در کوچه های خواب و خاک آلود
و خانه که ترا میخواست
روی صندلی های خالی ترا دیدم
که به آرامی آسمان پرستاره شهر بمن می خنده
بزماني که من غریبو تو فانهای کویر را در خود داشتم

۵

بتو اندیشیدم و ترا خواستم
در میان چنگل بادگیرها ، که باد را پذیرا شده بودند
چونانکه حرفهای نگفته مرا

گوشهايت

وبر آسمان فیروزه گون شئون نظر کردم
از فراز مناره های بلند و چابک
و گنبد های تبل و خمیده و کوژ،
ترا خواستم

پرویز صالحی

هر ژله‌ای برای عشق

مرغ در رثای قفس
ماهی در رثای آتش
می‌گرید.

بهار کریم باگشادگی دست آسمان
جامه شفاقت سوگوار را بخون می‌کشد،
دشت صبور رویش نبض بی آرامش بنفشه‌ها را،
ترانه استقبال می‌سراید
آسمان، بردشت و بهار
همضرب گریه من می‌بارد

ای دستهای پرورده سخاوتمند،
دیگر با شاخه‌های آبی رگهای دست من،

الفنت نیست؟

دیگر با پریدگی سربی لبهای من
پیوندت نیست؟

من که فصاحت همبستگی را
از سوزنکهای کاج‌ها ،
گشادگی بازوان انتظار را
از بادها و بادبان‌ها ،
شفاعت لبخند را
از مداومت هماگوشی پاروها و موج‌ها
برای تو آموخته بودم

اکنون مرثیه را
از کدام مرغ و ماهی
از کدام دام و قفس بیاموزم .

□

تو شمیم منبسط بهار بودی
من آخرین جوانه یک جنگل ،
در من جوشیدی و جوشیدی
تا روئیدم و بارور شدم .
تو رسالت بی تردید خدایان بودی
من آخرین قربانی محض دریان .
هیاهوی ساری حیات را در تو میدیدم
که مرا وامی رهانید و باوج بر می‌کشید .

اکنون در سکون انزوای خوبیش

خزان آغوشم را،
با کدامین جوانه بهار زده،
جوی آفتاب خورده رگهایم را
— با کدامین زلال روشن بیاکنم؟
ودر مرثیه عشق تو
پای مردی کلمات بلند کدامین کتاب مقدس را
عاجزانه به جست وجو برخیزم؟

□

از من جدا مشو، ای معجزه مغرور عشق!
تخلید گندم زار سبز گیسوانت را
با بی خوابی نبض من در آمیز،
وبهت سکوت خانه شیشه ایم را
با عصمت موزون اندامهای تنت
سرشار کن!

رثای عشق را سروden نمی توانم —

۱. فرجام

اسطوره مجهول

به سیروس طاهیار

ذوب شما

- قوم عتیقه من ! -

هرگز

همچون شهادت یخ در لیوان

همچون شهادت یخ،

نیست :

ذوب شما، تعفن تاریخ است

کز حجم هر کلام تهوع را

در سطر انحطاط رها کرده است.

وقتی که از شقیقه ضلع شب

هدیان عبور می کند با کفشه عاریه

بعد. تخیل انسان
با انفجار چراغ عقل
در زیر چکمه تاریکی است .



من رجعت مغولان را
باتاجهای ریخته خروسان
در جاده‌ها دیدم .
بیچاره قوم من !
امنیت قدیم
اسطوره‌بی دروغین است
اسطوره‌بی سنت مجمعول
اسطوره‌بی که تجلی را
در برگریز جنگل انسانی
از دست داده است .



بیچاره قوم من !
مثل همیشه نیست
تا بستر دغبار فلاکت را
از سکه‌های باطل نام قدیمان .
بیچاره قوم من
بیچاره قوم من !

در جوف تذکره

«تنها صدا، صداست که میماند»
فروغ فرخزاد

از شب اگر گذشتی، صدایم کن
صدایم کن.

صدای بالغ تو مسافت نور است
صدای کامل تو بالهای عبور است
— آن خوشة است، که توی رداع شب
در جوف تذکره میآید
با حس هوشیار من
تا خاک بدرقه میآید.
تا خاک شیشه‌ای شبهايم
این خطه‌ی غریب مسافرها
این سطر ارتباط که در آن
بیهودگی سترون نیست،
بیهودگی سفر نامه است
از سرزمین زنده‌ی انسان.



من در تماس خیابان‌ها
این سفره‌ی فقیر ولگردی
گوشم به بانک توست،
گوشم به بانک توست، صدایم کن —

صدایم کن .

صدای نافذ تو ریخ باران است
صدای قاطع تو دعوتی به ایمان است
آن دعوتی است که هنگام ابتلاء
در اعتقاد جاندم
ـ این صفحه‌ی کدر -

گستردہ میکند
اقصای صبح گر غایت را
اشراق در ک زیارت را

□

اطرافم این کویر
ـ این معبیر فلاکت و قحطی -
در خارفهای شنی گم کرد
احساسهای واژه‌ای انسان را
احساسهای انسان را .
اینجا در این ظلام
در لحظه‌های سنگی مفروش
اینجا صدایم کن
اینجا صدایم کن
اینجا که بی‌سخاوت بانگست
زمان
زمان دلتنگی است .
اینجا صدایم کن ،
تا من

طريق، خانه راگيرم
طريق خانه متروك، خانه خالي

□

من تا برادرم قايل
من تا مخاطب مستم
فريد مى نشانم و دلتنگم
اینجا صدا

صدا، صدایم کن .

صدای حامی تو خانقاھی از یاهوست
صدای شافی تو جر عههائی از داروست
بیاکه درد مرا می برد هرشب
در زیر طاق مملکت الکل
بارخوتی گرفته تنم را سخت
بر ریگهای بیابانم
بر سطحی از مطاییهی تاریخ
بلعنه‌ی تسلط اصلاح .

چشم به سیمهای تلگراف است
این ارتباط که میگذرد خاموش
از لحظه‌های خیس بتوانی
دهلیزهای خواب
نالرهای غرق بیابان
چشم به سیمهای تلگراف است
گوشم به بانک توست، صدایم کن -

صدایم کن -

صدایم کن

نازلی امیر قاسمی

حر و ب

اندوهگین و تنها
بر جان پناه پل
تکیه داده ام .



در حوصله روز
انار سرخ غروب
می ترکد



آیا در آن شرق آبی
توئی که با سبدی از ستاره

در طرح شب من
ایستاده‌ای؟



بیا در این احاطه تاریکی
که هیچ چراغی
ظلمت مرا نمی‌شکند

خنجر نامت را وام ده
تا پوستواره شب را
از هم
بردرم

حفیظ‌الله بربیری

۰ ۰ ۰

گر من به خاک روی کنم

جنایتی است .

من بر مرزهای فاجعه ، تکرار ، بیخودی
قدم خواهم زد .

آخر در انعکاس دق

بر هر حرف اشارتی است

ای دختر تجمع و تاریخ

تو قصیده فجایع هستی !

و پروانه‌های خواب و تخیل

پر از تشویش و دغدغه‌اند .

مهمن

همسفرم گفت : با باد سخن گفتن چه بیهوده است !
کو پاسخی جز باد ندارد .

خسته خسته

در بی خیالی کام آخر
 نقطه پایان را می جوئیم .

گفتم : نگاه کن ،
 حام ستاره ای بر دندانه کوه
 فرود آمد و بشکست .
 ولی او بامن هیچ نگفت ؟
 و با باد سخن گفت
 و باد آواره بود و پاسخی جز باد نداشت .



ما هردو رهسپر یک بیابان بودیم .
 بیابان در حسرت نباوری یک علف سبز
 می سوخت .

و دستان تلاش ما در شن ها
 زنگار می بست .
 و زمان با آنها چون باد سخن می گفت .
 ما می گذشتیم و زمان در ما
 خاکستر می شد .

و زمان ، خاکستر نگاههای مارا در خود داشت
ما باد و بیابان را در خوبیش داشتم
و بیابان در زمان بیرون نکت می شد
و ستاره نباوری را اعتماد نداشت .

هر گونه پرند

پرنده در قفس تنک کتابچه بود .
با تمام سردی قفس ، پرنده یات بار آواز خواند .
کودک کتابچه
آوازرا دزدید و گریخت ،
 وبالهای پرنده در غم از دست ادن آوازش فرو چکید
پرها ، بانفس سکوت
میان کتابچه پخشش شد .
پرها ، زنبورهایی بودند
که هر چه بال می زدند
بال می زدند
صدایی برنمی خاست .
آنوقت تمامشان
مثل سایه های مگس های کور پر شدند
و پسرک از اندوه
تمام پروانه های خوبیش را کشت .

کامیار شاپور

۰ ۰ ۰

زندگی عشقست
عشق به دختری بازیبائی مجسمه و نوس

زندگی امیدست
امید بهداشت قبری راحت در قبرستانی سبز -
«اوه ، سردم است !»

این بادهای مشوش از کدام سو می‌وزد ؟
بادهای مسافر
بادهای مشوش
بادهای پاک

فاب عکس پوسیده بالای یک قبر
نقشی از گذشته را زنده کرده است،
و زندگی
همچنان امید است
امید بداشت قبری راحت
در قبرستانی سبز

۰ ۰ ۰

چند بار بگوئید « زندگی » -
بر صندلی راحتی بنشینید و فکر کنید
به « زندگی »
آه زندگی ! -

زندگی بد . زندگی خوب .
مرد خوشبخت . مرد بدبهخت .

ده سال بچگی
ده سال نوجوانی
ده سال جوانی
ده سال پیری

یك لحظه مرگ
نبستی ، فنا !

امروز ورشکست شدم ،
خطی شروع شد ،
حجی بنا شد ،
جانی آمد ،
خطی تمام شد ،
حجی خراب شد ،
جانی رفت .

زندگی از پشت عینک آفتابی
گنید ، پنیر ، موشک ، سکینه .

بدوید ، سکه‌ها زیادند !
ندوید ، سگ هار دنباشه می‌کند !

بروید، موفق باشید!
نروید دام زیاد است!

عجائب هفتگانه
عناصر اربعه
منظومه شمسی
زندگی قمری
و . . .
هر مژ شهدادی

آنفچهار

الف :

روحی مشوش در مقبره‌ای بی‌روزن
پشت پنجره‌ای بسته.

روحی از فریاد
همه‌چشمی که آسمان را
تعلیقی دیگر گون می‌دید
روحی که به زمین فرومی‌شد
در اعماق فریاد بر می‌آورد
وشکافی مدهش در سیلان مذاب ارواح می‌گذاشت،
خود را می‌آراست
در سرما می‌خندید
و برف را دستمال گلابتونی

بر نیزه روز می کرد ،
 در آبگیری ها مسکن داشت
 مرداب ها را می نوشید
 با حرکتی حلزونی خودرا به زندگی می آویخت ،
 چون شرابی که نمک گیرا بود
 شعله پوشی در خود سوز نده
 پیمانه ای از زهر ماران کویری
 سببی سراسر صداقت که حواها یش نمی خوردند
 موری در قیف طاسی لغزان
 زمینی در آسمان که هیچ سیاره ای دیگر نداشت
 شیطانی که خدایش شریلک نمود
 در پشت پنجره ای بسته
 در زاویه ای کور
 در خلائی انباشته از حدوث
 روحی مشوش در مقبره ای بی روزن !

مقره ای با دیوارهای سنتگی
 ستون هایی از استخوانهای چیزی
 و طاقچه هایی مرطوب از بخور و بخور دانهای زنگ زده
 و حجمی مکتوب ،
 دیوارهایی حایل دیوارهای دیگر
 هوایی غلیظ که باد در آن سرگردان بود ،

و :

چشمان مردی که خواب را می خواست

از وسوس اس پرهیز می کرد
و خود را به بلور می سپرد
تا چینی شود .
مردی که بازو و انش ناخن شدند
و دستهایش را
نیازی مأیوسانه در بر گرفتند

ب :

نیاز مأیوسانه دستانم را
در هزار آن کجا و نور
به آسمان می فرستم
که بیگاه در آن آوائی
سیاع ستارگان را در هم شکست
و شوق رقصیدن
تا بلورین ترین کاخهای ابر
پرواز کرد .

از پل نگاهم می گذرم
با خویشتن می نشینم
در خویشتن می نشینم :

الف :

ساقهای نیشکر در مرداب
استخوانی که گتوشت را فراموش کرده است
هر جائی لحظه های خویش
اندوهی سیال

مردی که بلوغش
در امتداد فاصله محزون خواستن
گرهی بر چادر زنی ناز است ،
مردی که از درون منفجر می شود
فریادش
فورانی است
که خاک را ذره ذره به آسمان می برد
فریادش
آواری است که راه
بر رهروان می بندد .

خودرا می باید
چون موجی برخود می غلطد و در هم می پیچد
با خود می آمیزد ، آغشته می شود و می جوشد .

ج :

شقایقی می شکفت
زمین بر هوت را مبهوت
جلوه دیدار پریان می بخشد
لحظه ، ساعت ، روز ، هفته ، ماه ، سال
- پیوندهای غیرقابل گریز
- تکرارهای متبلور -
یکی در دیگری می جوشد

و :

فریادی در باد .

گناهی که عصمت را مجسم می‌کند.

عصمت مجسم
عاجی تراشیده
فیروزه‌ای ریخته بر آینه
شاهپرک بامدادی
تلؤلورئی موزبون
جذبه‌ای تایبکرانه نامفهوم
حرارتی ملموس در پگاهی سرد
باکرداری که میخرامید
از من می‌گذشت
کشش مداوم من بود.

وقتی که پستانت
تمام فرزندان روی زمین را شیر می‌دهد
و مادری
تجلى آغوش تست
وقتی من از تردید می‌گذردم
وهم را پندرارگونه‌ای می‌یابم تجسد یافته در «آبی»
وهی تا آن سوی برکه‌ای خاموش
که صنوبران
بر کناره‌ها یش صفا را ترسیم کرده‌اند
و صداقت
مفهوم عیق خواهش تن تست.

باکرهای که میخرامید
حجمی که از من جدا می شد
به دورترین مکان زیبائی می رفت
مرا پائیز می کرد
مرا می ریخت

الف:

هدیان زهر آگینی است
حلول مجدد خاطرهای در شورذاری
پژواک مبهمنی در اعماقی پلشت
و جوانهای که می زند
ریشه می دواند
برگ می افشارند
تابویناکترین گنداها را
پذیرا شود .

جهانی با جوانهای منتظر
که رشدشان را
در نقش گنبدهای باستانی
و جلوه سنگواره ها
باخته اند
بر کنگرهای باستانیشان
نور
«داد» آمیخته باخونی است
که خورشید با ته نشست خویش

به باروها سپرده است.
جهانی که ثواب‌های ممتد
زندگی را درست‌تری پلاسیده کرده است.

: ۵

در مهتاب انفجاری است
در زلالترین جوشش لحظه‌ها
انفجاری است.

تو با عربانترین روح‌ها می‌آیی
و من تا عربانترین روح‌ها
جستجو می‌کنم.

شب آینه محظبی است
که ماد
تلاطم نتردای مدور
ذهن آبستنش را مخدوش می‌کند.
و تاریکی
 مجردترین مطلقی است
که یکان را
به بینهایت تبدیل می‌کند،
ای یکان بی‌نهایت!
تا بدایتی ممحض که زنی آغاز آن بود
و با قامتی مادرانه
لباس اسطوره در بر کرد،
مرا نیز به فرض متکامل خویش برسان
مرا هزار، هزار، هزار بی‌نهایت کن!

رضا قلاجوری

زهزاده‌ای در شب

به ۱ . باعث اد

ترا کم سیال بود و شیری مهتاب
و ساکت گلدانها
که گلهای کاغذین را میزبان بودند
تابش شیری رنگ مهتاب
اندوه داشت
اندوه تمامی ما



وساکت اطاق بود که تنها ائی ما را می‌بلعید
ما ،
زمزمه میکردیم

شبگر درا
«شب» را
و چشمانمان را تا افق پرواز میدادیم



هر دو در برابر هم آینه های داشتیم
که تنها ؎ی ما را تحقق می بخشید
تو گفته : شب -
من در چشمان تو در نگ کردم



صدائی از سقف چکید
کسی ما را از دل شب آگاهی میداد
ما زمان را در جام های کوچک خود داشتیم



چشمانمان چون ماهیان کور
در شط کدر اتاق شناور بود
انگشتانمان بزردی میگرائید
و سفال جاسیگار
چون قاب من
چون قلب تو
هوس «خای» را داشت

عاقلان را بگذار
ما با دیوانگیها مان الفتی داریم
چرا که شادی و غم را
امتزاجی نیست
ما با دیوانگیها مان الفتی داریم



چشمانمان از افق باز میگشت
من و تو
شاید به ابدیت میرفیم
صبح را میگوییم !
گرچه شب را داشتیم
تنها - تنها
خرس همسایه میخواند .

صفورا نیری

از ٿار ڀگي

پرنده‌اي بدر یافت حيرت آور صداقت -
- در انديشه‌های صريح ساده من
فکر کرد
و هنگامی که ميرفت
من حسن بويناك اشک را
از جابجا شدن پرستاب هوای شامل او
گرفتم .
با نام من
قصه‌اي برای حدیده رجعت
به جفتی مشتاق
در ذهنی عاشق، نطفه بست
و شاید من بودم که مضطربانه

رقطم ...
و به لحظه‌های حامل خود
خیانت کردم ...
من با همه خود
با همه پاکباخته‌ام
به تصاحب تاریکی
تن در دادم .
پنجره معصوم
خسته بود

- محاط شب عاصی -

تا انتهای خود پیش رقطم -
تا انتهای خود ...
وراههایی باریک
وراههایی زنده
مرا از هرسو به حجمی لرزان رساند
که همه من بود
و چه غمناک ...
من خود را

به شب هدیه کردم
آنگاه که شیفته‌وار
از کوههای بلند می‌روئید
وبرگهای ترد خواب آلود را
از هیبت عشقی بیمار
می‌شکست .
من خود را

به شب هدیه کردم
آنگاه که گنجشک‌های سرمازده را
از راه لانه میربود
و فریادهای استغاثه
در گوش‌هایش - اما ناشنوا -
انبوه میشد .
و همچنان، سکوت جاری بود
- جاذب هر فرباد -

من خود را به شب هدیه کردم
آنگاه که از تاریکی میمردم .
پنجره معصوم
خسته بود .

آیا من
با عبور به لحظه‌های ناخوش نفویض تاریکی
به لحظه‌های حامل خود
خیانت کردم
هنگامی که قصد من خوبی بود ?
آه ..
آری من بودم که مضطربانه
رفتم .

چگونه میتوانستم در ضیافت لحظه‌های شاد
گونه‌هایم را سرخ کنم
و با پیراهنی از حریر سبز رهائی
برخالک‌های مرطوب برقصم

آنگاه که پنجره معصوم
بالتماس، مرا صدا می کرد

- محاط شب عاصی -

از حجم های جاری در لحظه ها
پرسیدم که هر گز مهر بانی را
آیا اشتباه کرده اند ؟

و آنها دانستند که قصد من خوبی بود ..
خود را به شب هدیه کردم
آنگاه که از هاریکی می مردم ..

عبدالرسول حامدی

پا شور آب دریا

پیوستگان پاک !
از خالک یک جزیره
پیوند سالیانی را بگستنند
زیرا که آب شیرینش
با شر آب دریا
هم شریان شد
هر چاره جو
خود را به آب زد
تنها
هر گان خانگی بی کدبانو مانند
بی بال پرواز
بی سینه شنا

غليسان جفت‌گيري در رگ‌هاشان
افسرد

صلب نرينه‌ها خشکيد
رنگ از هلال تاجکشان برخاست
زير‌گلو گلالکشان

پژمرد

ابر نفس‌هاشان
سوی سواحل بگریخت
ومرغهای «سقا»
باکیسه‌های آب ذخیره
پاسخ گفتند

ودر حرمهای بی‌زار
ته کوزه‌های سفالین را
در زیر بال خویش گرفتند.

اما تو

ای مرغ وحشی
که بوی خانه خانگیت کرد هست
این قصه را که شنیدی
اکنون :

بار سفایت بردن میخواهی
با در حريم خانه مامدن

۱. همام

پر پلگان گهنه

امشب
که خاک تب گرفته می ارزد
هیزمها بی زیار آتش می سوزند .

وعید با گونهای شاد می آید
از دورها
از پشت جنگل آبرزی -
آنچه که روزی جمشید با پای خسته رفت
ودر گذرگاه افاقیا ومه
پیروزی که زنیلی از نارنج بدوش داشت
نارنجی بدو داد و گفت :
«مشعل های باغ، همه خاموشند»

آنگاه جمشید مشعل‌ها را همه برافروخت
و در آنجا ماندگار شد.
واز آن هنگام، هر سال
وقتی که درختها میوه می‌دهند
نارنجی
از دیوار عتیق باعث
فرو می‌افتد.

.....
عید، بی‌خیال و کودکوار
در انتظار فروردین
می‌نشینند.

فروردین را برسر دست می‌آورند
و او شرمگین، بالبخند
چادرش را پنهن می‌کند.
در لابلای تاروپود چادر خیس خویش
نفس‌های داغ با عطر خاک
در آبیه‌خته‌ست.

عید بومی کشد و دست بپم می‌ساید
فروردین اندیشه‌ناک
در خانه می‌نشیند
و چادرش را از ایوان فرو می‌آورند
در پشت خانه‌کسی از رفتهن
باز نمایند.

او هنوز بگونه‌ی سالهای پیش
اندھگنامه می‌خندد
هنوز بگونه‌ی سالهای پیش
خام و سبک باز می‌آید
و سبک‌تر می‌رود.

آن سال که عید رفته بود،
فروردین غم‌دار آمد
واز پشت پنجره‌ی بسته گفت:
«در تمامی عیدها، باران نیامده است.»
آنگاه دستش را
از میان شاخه‌های شکوفان یاس
پیش آورد:

«مشعل‌ها؟
آیا همه، خاموشند؟»

از دورها نارنجی غلت زنان
تا بازار گیج‌کننده می‌آید.

هیزم‌ها بی‌نیاز آتش می‌سوزند.

مهشید در گهی

در حالت جنونی ازین دست

در حالت جنونی ازین دست،
خاصیت هیچ مسکنی را نمی‌شناسم.
ای که سالگرد مرا
گهواره‌ای دیگر هدیه آورده‌ای!



در ظلمت کویر، آن دور
پر نورتر از ستارگان شعرای یمانی
چهره پدرم را می‌بینم
که نهال «غانی» را غرس می‌کند
تا در این استوای بی‌سایه
صندلی راحت دخترش را، سایه‌گاهی باشد

□

در سایه از خسوف نمیترسم
و شامگاه و صبحگاهی پیوسته دارم
خورشید من طلوع نمیکند
ومهتابم، تنها به وسعت یک دکمه طلائیست
اشیاء قائمند
و در امتدادشان
چیزی نخواهد بود
از من «جنوب» دور است
از من «شمال» دور است
من خوب می‌توانم، بی دغدغه
در صندلی بچرخم
واز دسته‌های جگن
پیراهنی ظریف ببافم
شاید که سالگرد دیگر
به دیدارم آئی ...

ریگر گلشندهای پیش و پیش دنده آورده ...

مادر! بلندشو؟
آئینه را به برکه بینداز

که من تماشای خویش را هزار جانبه می‌خواهم ،
و گنجشک‌های کوهی را
به پیک نیک دعوت کن
وقتی که باغ در حرارت صفر است .
اما شرط آن که بخوانند :
« دیگر گذشته‌یی وجود ندارد !
دیگر گذشته‌یی وجود ندارد ! »

احمد بهشتی

صلوٰی هن

اکنون پر چم واژه‌ها در دست من است
(واژه‌ها خونینند)
و اینجا –
در مشرق
زیر آفتاب جوان ایستاده‌ام
بسی خویش
هم برای رهائی از خویش
در قلمرو عشق و
قلمرو نام
گام میزنم
صدای من
صدای زنجره‌های عاشق است

صدای من
صدای زنپورانی است
که میمکند
که میمکند
از برای انباشتן کندوها
آه

با این رگهای تازه
در سرزمین رگ زنان
چه میتوانم کرد؟

□

اما

دستپایی من
به رسالت خویش آگاهند
آن رسالت خونینی
که پر چمش در مشت من است
ومی خواهم بکوبم
برتپه مردگان
برتپه صلیبها
برتپه ارواح جدامی

این صدای گریه کیست؟

چه غلخی میکند این شراب -
در گلوی من

شراب تلخ
از تاکهای لاغر سرما زده
از تاکهای که برگورهای تبارمان روئیده
و مزه اش ، مزه تن آدمی است

سلام
سلام

این صدای گریه کیست ؟
این صدای گریه کیست ؟

قسم به شب
براين تیره خیره
كه شما ظلمت را بردوش داريد
هان

کبریتها را ببلعید
شعلهها را ببلعید
شاید آتشی در دلنان روشن شود .
چه باید کرد ؟
دستی از من
دستی از تو
اتحاد دستهای چروکیده
نعره‌ئی ازین

نعره‌ئی از تو
هان

بین و بشناس

مردانی را که در فلق با خون خویش و ضو می‌گیرند
و رو به من
و رو به تو
رو به ویرانی خویش
نماز می‌گزارند.

منصور اوجی

آن سوی این سیاست و آرایش

در ظلمت غروب
در برق خنده‌های تو
- در جوهر جلا
نارنج بر درخت خانه
- چراغ و
ترانه است .

در روزگار برف
در ظلمت غروب ..

در انتهای کار
این دستکار توست
اکنون که ما در استراحت هر روزه‌ایم

عطر بهار نارنج
این دستکار توست
عطری که چای دارد

می‌دانم ایدریغ
آنسوی این سروود
معاگی نشسته است

میدانم ایدریغ
آنسوی این ستایش و آرامش ...
این ، جام شیشه بود
که بشکست
خاتون روزگار !
این جام شیشه بود ...

در سرعت و صدا
نی تو
که من
که ما
که چشم ستاره‌ها
- گم می‌شویم
و دستکار تو
آنسان که ارغوان
و جام شیشه‌ها ...

«جت» از فراز خانه‌گدر کرد و رفت
رفت

«جت» با غرور مرگ
از بام خانه‌ها ...
و حام شیشه‌ها را
خاتون من !

از ارغوان خورشید
از چتر آفتاب
یادی کنیم
اکنون که از تمام زاویه‌ها
باد
می‌و زد
اکنون که برف و باد

از هنگ تا بهار

به : بازالی مصلائی پور

در زیر چتر نخل
دیوانه خفته است
در جانپناه

بر فرش شب

باید گذشت
تمثیل شرم !

از جاده‌ایکه موریانه و تاریخ
با هم گذشته‌اند

باید گذشت
با چشم باز

بوی نمور دریا
در خواب ماست

که آشفته میکند

رؤیای ترد ما را

و گوشوار ماه
در گوش تو
در گوش‌های تو

تکرار چشم کیست

که رؤیای جنگل است

وقتی نگاه میکنم از رو برو

بر او ،

تکرار چشم کیست ؟ ..

با چشم باز

باز گذشت
از سنگ، سنگ این کتل
این کوه
از جاده ایکه میگذرد از چکاد مرگ
از جواهر غبار
باید گذشت...

در این تلاطمی که از همه جانب گشوده دست
تحلیل جسم ماست
که تحریر میشود .
ای لحظه های روشن آرامش !
ای آب سرد چاه !
تحلیل جسم ماست ...
— رهایم کن !
از دریغ
کز باغ چشم تو
بوی بهار
می شنوم
بوی سبز برگ ...

بر بال سرد صبح
بانگ خروس بود
آنک سمنداران

غیر از دریخ و درد
از سنگ تا بهار
چه فصای نشسته است ؟

بگذار بگذاریم

ابو محمد رحیمی

ای نقره های زمزمه در گوی های عشق !
دستان این تفناک
چه کوتاه است

در فصل مه
و در تمام جاده جنگل
قرقاولان

طراوات دریائی
دارند !

چشم نیست
چشم نیست
چشمی که ته نشست کند
چشم نیست .

از چاه

تا

پله

پله

فراز آید

باید نشست و قصه یوسف خواند

خورشید مشرقی

از چاهسار مه ...

با نقره‌های زمزمه

در گوش‌های عشق -

قرقاولان طراوت دریائی

دارند !

طوق کبود بر پلک -

این ما

که در گریوه مه

محومی شویم

با دست این تفگ

و کودکان جاده جنگل .

در طول باد

برگ درخت

همه‌مه دارد .

وقتی سکوت جبهه گرفته است

برگردد تا کرانه باد و

بلوط

برگرد تاکرانه باد و
بلوط
برگرد تاکرانه آتش

نان بلوط !
باچشم ته نشسته
این کودکان که طرح ملخ دارند .
ای نان قحطسالی !
این کودکان ...

و در تمام جاده جنگل
این سایه سکوت است برماء .

بگذار بگذریم
باران گرفته است ...

نادر شهرام

روزهای آبی

تولد تو از خوابها می‌آید
با همه دیرینگیش
آرامش از نامت آغاز شد
و آرامش نام تو
فرخندگی تمام فصلهاست



روز من
آبی چشمان ترا به ارمغان گرفته بود
ونهايت، نهايت خواستن.

در جاده‌ای از خلوص هم بستگی
مشبک‌های آبی را
قطره‌قطره بنوشیم ،
از پدرانمان
نام‌گیاه صبح را بپرسیم ،
و بهار آوری درختان ایمان آوریم
که زمان سخت‌گستاخ است



من از بازی آبها می‌آیم
تو کجا بودی ای آرامش؟

ارتفاع سحر حاموش شدنی است
من از ارتفاع آبها می‌آیم
با مشتی از روزهای آبی



و در روزهای آبی
آفتاب میبارید
تا انتظار
تا فردا

مگر امروز انتظار بایستد

در آرامش آفتاب قدم میزدم
که باد افکار مرا برد .

در ابتدا گلمه بود، و گلمه خدا بود ..

و پس از ابتدا آدم بود
و آدم در زیست بود
و سپس حوا بود
و آنگاه زندگی بود



و حوا به آدم دروغ گفت
و آدم به دروغ پی برد
و هردو بزندگی دروغ گشتهند
و در دردناکی زیستند
و هم از ابتدای خلقت ، انسان بخدا دروغ گفت ^۱



و انسان بخود بدی کرد .
و بدی دید
۱- سفر پیدایش

و بدی فراوان شد
و سراسر روز ، فلاکت ، دردناکی و بدی جاری بود
و زندگی سراسر محنت شد
و انسان به انسان بدی کرد
و همه بهم ظلم کردند
و انسان به اسارت انسان قیام کرد
و این رسمی پایدار شد بر زمین
و انسانیت منقض گشت
و هموارگی گذشت بشر به بطالت و حماقت گذشت
و فرمانداران زمین ، خلق را بهیوغ استعمار کشیدند
و بنان محتاج کردند
و حکومت زور ، زندگی مردم را محاط کرد
و به فحشا دامن زد
و روشنفکران را به کارگل گرفت
و مردمان در حماقت کامل بماندند
وزندگی بدینسان جاری بود .

شب همگوٽ

شب شده بود
وه چه شبی

شب دریاهای بی‌سامان
شب دردهای بی‌درمان
شب تاریکی‌های بی‌پایان

شب شده بود
شب بی‌وفایی‌های بی‌هنگام
شب سکوت بی‌انجام

شب شده بود
شب تنهائی بی‌یاران
شب افسرده خاموشان
شب دلتگ بیداران

شب شده بود
خواب دیدم
خواب آزادی
خواب نان
خواب فراوانی
هشیاری ، بیداری

در امتداد کهنه شب
آرام آرام رؤیا شکل گرفت :

رؤیای بودن
همواره بودن
خوب بودن
وسحر تلاطم سپیده را آواز داد .

احمد خزاعی

گرداب

برای رضا دل زده

وقتیکه دست و خنجر
در لحظه‌های ضربه هماهنگ میشوند،
مرکز
برگرد دایره می‌چرخد،
اجسام
خاصیت‌گریز را
از دست میدهند،
و روح
مدفن اجساد میشود.
ای انفجار،
مرا دریاب!

ستاره‌ی ماقط

تمام شب

شکاری‌ها

خواب ستاره‌های مندهم را در آسمان یخزده می‌آشفند

تمام شب

قلب ستاره‌ای می‌سوخت

و من میان ظلمت و تاریکی به جست و جوی گمشده‌ای بودم

تمام شب، تمام شب

در آستانه‌ی نومیدی

پشت دری که باز نمی‌شد

ترا صدا کردم.

تمام شب، حکایت خون بود بر لبان زمان

و من میان هشتی تاریک

پشت دری که باز نمی‌شد

در انتظار معجزه‌ئی بودم

و قلب آن ستاره‌ی نومید

همچنان می‌سوخت.

چو نان شهطرنج

در چارخانه‌ی نومید
مهره‌ها
در انتظار حرکت محتوم
ایستاده‌اند :

سردارهای شکستی تلخ
که دیگر
از خون خسته‌شان
طرحی دلاورانه نمی‌جوشد .

نظام رکنی

با آستین‌ای، مه و ختنه

ردای آبی ماه از تو دور شد
و چشم‌های تو ماندند
بر بلندی باران .



در پشت پرده‌های زمستانی
هر شب
به یاد پنجره ناریک
آن سوی جاده‌ی ابریشم
که کودکیم را از آفتاب جدا کرده است
به دریای دور می‌نگرم .

سوارها به جانب کوهستان
و نقش‌های حک شده بر لوحه‌های سنگ
راندند و

در مسیر صدای دردناک
بگشوده ماند سفره ابریشمین باد .



با بوی نان، به سوی دکل‌های دور دست
ارواح
با صدای گرسنه
می‌آیند .



در کوچه، باد موسمی مرگ
(بسته حباب)
بر آب بر که‌های جوانب)
و خواهرم
(که بود شناور
بر منظر سراسری آب)
باره آمده بودند .



به یاد نمی‌آرم
که در کدام دلهره
مردم

و در کدام خاطره تابوت را به دوش گرفتم

□

دو باره آمده در شهرهای قدیمی
جنازه‌ی غمگین
که زیر سایهٔ نخلی نشست
و زیر سایهٔ نخلی مرد.

□

دیگر کدام خاطره باقی است؟
سپیده

در رحم خاک است
و ضربه‌های وحشی ساعت، به روی آب.
گوبی رها شدم من
از ساحل،
و هر غروب
در انتظار فصل جدید خواب
خمیازه می‌کشد.

□

به یاد نمی‌آرم
که در کدام خاطره دریا بخار شد
و در کدام لحظه کودکیم را
که از کرانهٔ خورشید می‌گذشت
دریا به استوای سوخته انداخت.

داود رهزی

روز در حرم‌آمدگی جریان دارد

بیشکش به کیویرث منشی زاده

هزارمین کبوتر که برخاست
داروغه‌ها نیز تیغ برکشیدند

روزنامه در دست مردی مصلوب بود
واکنون به سردر زندان‌ها نوشته‌اند:
«برادری را دریغ مدارید
برادرهای مقتولتان را
به بیمارستان ببرید ...»

چند به ظلم نه
شهرها دریخجالها است

و بوزینه‌ها پاسداران شهرهای گوشتی
شهرهای گوشتی را
در قالیچه‌ها پیچیده‌اند
شهرهای گوشت را، به اتوبوس پناه می‌دهند
وشب در انبوه اتوبوسها، بیتوه کرده است
اینک امیران اندام
که به حجله‌های خویش قلب می‌برند
قلب برای آتشی
قلب برای مهریه‌های کلان

استوار نامه‌های سفیران
آیات زندانی قوم‌های دربهدر است
اینک آیات در سibirی
در اوهايو ودر پاريس
به صورت قطعنامه‌های ملون صادر گردیده است
شرافت
به حراج گذشته شده
و چوب آخرین را به دیناري
زده‌اند

روزنامه‌ها، به پشت مردان وزنان میخکوب
منتشر می‌شود
و سر مقاله‌هایش از انسانیتی دم می‌زند
که برای بقايش چندبیست
دادگاه تشکیل شده است

اکنون تمام شب را
در فنجان تو خلاصه می‌کنم
و روز در حرامزادگی جویان دارد.

مسقٰ ولین هجر گه

۱

چمدانی سیاه / پراز کلمه -

۲

چگونه ممکن است چمدانی سیاه / پر از کلمه
- ناگهان - مفقود شود?
جز که در رودخانه‌ی سیلانی قانون
چگونه جائی دیگر آیا؟

به هیبت لحظه‌یی که به اول بار
شیرخواره به دامانی یافمت
می‌خواهم ...
تو که صدها صندلی معلق
به انتظار ورودت

در تالارهای دود
حالی مانده است ...

۳

ده تن برادرت را
به انگشتی حلق آویز کرده‌ای
بگذار من از شهید سیزدهم
— برادری ناخوانده —
بگویم

به هر دستت، هزار پرونده را می‌گشائی
 مجرمان هزارگانه
 به رأی تو رضا داده‌اند
 بگذار
 مجرم هزارم / قربانی نه صد و نود و نه مجرم دیگر باشد.

۴

وبه من
از برکت می‌گوئی
— از نطفه‌های منتظر تاریخ —
و برکت خواهرهایت که با مهربهای کلان
هر یک به نشستی
هزار گرسنه را موجب می‌شوند
تا برخدادی شک آورند

ای - تو گوینده -

به کجا ، آیا به کجا جز متون قطور قانون / ممکن است
چمدانی سیاه پراز کلمه
ناگهان مفقود شود ؟

به کجا ای سائل همواره ..

۵

ماتمیست در قلبم / که با غبان
حتی اینک
خیانت را پیوند می زند -

عمران صلاحی

دیر گئی

مرگ، از پنجره‌ی بسته به من می‌نگرد
زندگی ازدم در
قصد رفتن دارد

روح از سقف، گذر خواهد کرد
در شبی تیره و سرد
تخت، حس خواهد کرد
که سبک‌تر شده است

در تنم خرچنگی است
که مرا می‌کاورد
خوب می‌دانم من

که تنهی خواهم شد
و فرو خواهم ریخت

توده‌ی زشت کریهی شده‌ام
بچه‌هایم، از من، می‌ترسند
آشنايانم نیز
به ملاقات پرستار جوان می‌آیند!..

فهرست

۱۳۱	م. آزاد	بیشگفتار-احمد شاملوه
۱۳۶	ابوالقاسم ایرانی	به یادنیما و فروغ
۱۴۰	حسن بایرامی	شب های شعرخوشه
۱۴۵	نصرت رحمانی	اسماعیل خوبی
۱۵۲	کاظم کریمیان	محمدعلی سپانلو
۱۵۵	جواد شجاعی فرد	اسماعیل شاهروdi
۱۵۹	محمود کیانوش	صالح وحدت
۱۶۲	جواد محبت	شهرام شاهرختاش
۱۶۵	فریدون مشیری	کیومرث منشی زاده
۱۷۲	رقیه کاویانی	سیروس مشققی
۱۷۵	مهدی اخوان ثالث	محمد تقی کریمیان
۱۸۷	منصور برمهکی	احمدرضا احمدی
۱۹۸	ژوفز بهنامی	احمد اللهیاری
۲۰۱	جلال سرفراز	منصور اوچی
۲۰۹	عزت الله زنگنه	محمد رضا فشاہی
۲۱۶	حسن شهپری	اکبر ذوالقرنین
۲۲۶	عبدالله کوثری	غلامحسین سالمی
۲۳۹	ف. ا. نیسان	محسن الهمی
۲۴۷	اورنگ خضرابی	پروانه مهیمن
۲۵۱	عبدالجواد محبی	اسماعیل نوری علاء
۲۵۵	رضا براهنه	پرتو نوری علاء
۲۶۶	عبدالعالی دستغیب	نادر نادر پور
۲۶۹	یدالله رؤیانی	سیاوش مطهری

۴۴۴	بهروزوندادیان	کاظم سادات اشکوری
۴۴۶	پرویز خضرائی	سیروس شمیسا
۴۵۰	عنایت الله نجدی سمیعی	احمد شاملو
۴۵۱	مجید فروتن	جواد مجابی
۴۵۳	هوشنگ ایرانی	خسرو گلسرخی
۴۵۸	رامی	اصغر واقدی
۴۶۴	منوچهر لمعه	امیر شوستری
۴۶۸	م. بهنود	انیستانی
۴۷۱	محمد کریم زاده	حمید مصدق
۴۷۶	مشکیان	فصل ۲
۴۷۸	طاهره صفارزاده	اورج
۴۸۰	احیاء اشراقی	پرویز کریمی
۴۸۲	محمد حقوقی	م. خزه
۴۸۶	چ. پیمان	محسن کریمی
۴۹۰	سهراب سپهری	م. سرشک
۴۹۵	احمد جلیلی	م. طاهر نوکنده
۴۹۸	پرویز صالحی	مهوش مساعد
۵۰۱	ا. فرجام	حسن کرمی
۵۰۶	نازلی امیرقاسمی	م. امجدی
۵۰۸	حفظ اللہ بربری	صاد تحویلداری
۵۱۱	کامیار شاپور	هوشنگ چالانگی
۵۱۴	هرمز شهدادی	مهین مهریار
۵۲۱	رضا قلاجری	علی بابا چاهی
۵۲۴	صفورانیری	حسن هترمندی
۵۲۸	عبدالرسول حامدی	عدنان غریفی
۵۳۰	ا. همام	محمد آذری
۵۳۳	مهشید درگهی	جعفر حمیدی
۵۳۶	احمد بهشتی	هوشنگ گلشیری
۵۴۰	منصور اوچی	عظیم خلیلی
۵۴۸	نادر شهرام	فریده فرجام
۵۵۳	احمد خزاعی	رضا خسروی
۵۵۶	نظام رکنی	ژیلا مساعد
۵۵۹	داود رمزی	هوشنگ آزادی ور
۵۶۴	عمران صلاحی	ایرج جنتی عطائی

انتشارات کاوش

